
عاشقیم و هیچ نمی دانیم

Wir lieben und wissen nichts

Moritz Rinke

موریتز رینکه

ترجمه شیما صادقی

نمایشنامه

سال 1967 در یکی از شهرهای ایالت برمن آلمان دنیا آمد. او تحصیلاتش را در رشته تئاتر، در دانشگاه گیسن به اتمام رساند و پس از آن در روزنامه‌هایی چون زوددویچه سایتونگ، فرانکفورتر آگماینه سایتونگ، روزنامه سایت و هویته تئاتر کار کرد و در روزنامه برلینر تاگس ایشپیگل به ویراستاری مشغول شد. با مصاحبه‌هایی که انجام داد، توانست دو بار یکی از جوایز مهم مطبوعاتی، آکسل ایشپرینگر را کسب کند.

سال 2003 فیلمنامه فیلمی به نام سپتامبر که توسط ماکس فربوبک کارگردانی شده بود را نوشت و برای اولین بار در همان فیلم به ایفای نقش پرداخت.

سالهای 2006 – 2007 در موسسه ادبیات لایپزیک آلمان به تدریس نمایشنامه نویسی مشغول شد.

سال 2008 با مشارکت شبکه‌های زد دی اف و آرته فیلم زندگی من - موریتز رینکه ساخته شد.

سال 2010 در رابطه با فعالیت‌های نویسندگی او کتابی به نام من یک آکادمی برای عزت نفس خود تاسیس کردم، منتشر شد.

سال 2010 رمان منتشر شده او در راس پرفروشترین کتابهای سال قرار گرفت.

موریتز رینکه‌ی روزنامه‌نگار، رمان‌نویس و نمایش‌نامه‌نویس در برلین سکونت دارد. او درباره نمایشنامه‌های خود اینچنین می‌گوید: من داستان‌گویی را دوست دارم. دنیا دیوانه است و انسانها دیوانه‌تر و تمام این دیوانگی‌ها برای من جذاب است. من باور دارم که زندگی این‌گونه است. زندگی یه همه ما به نوعی، کمدی تراژیک است.

باید ببینیم که چقدر خودمان را جدی می‌گیریم و چه قدر از بیرون کمدی به نظر می‌رسیم. من در زندگی از چخوف بسیار آموختم. در رابطه با انسانهای غمگین، نمایشنامه‌های کمدی نوشت. من هم در نمایشنامه‌هایم سعی در کشف این لذت دارم.

نمایشنامه‌ها:

عاشقیم و هیچ نمی‌دانیم اولین بار در سال 2012 توسط کارگردان اولیور رزه در شاو اشپیل فرانکفورت به نمایش در آمد.

کافه اومبرتو اولین بار سال 2005 در شاو اشپیل هاوس دووسلدورف به نمایش در آمد.

خوشبین‌ها اولین بار در سال 2003 در شاو اشپیل هاوس بوخوم به نمایش در آمد.

نیبلونگ‌ها اولین بار در سال 2012 در جشنواره ورمز به نمایش در آمد.

جمهوری وینتا اولین بار سال 2000 در تئاتر تالیای هامبورگ به نمایش در آمد.

سندرم استکهلم اولین بار سال 1999 در شاواشپیل بن به نمایش در آمد.

زنان و مردان اولین بار سال 1999 در نیدر زکسیشس اشتاتس شاواشپیل هانوفر به نمایش در آمد.

فرشته خاکستری اولین بار سال 1996 در شاواشپیل هاوس زوریخ به نمایش درآمد.

تقدیم به

رازدارترین بیننده رازها

او که مرا با منطق ریاضی دوست دارد؛

به اندازه شعاع‌های بینهایت دایره

و

من که او را مادرانه،

عاشقانه می‌پرستم.

رازبینم

1395/05/10

اشخاص بازی

Hannah هانا

Sebastian سباستین ، دوست پسر هانا

Roman رومان

Magdalena ماگدالنا ، همسر رومان

(یک اتاق بزرگ خالی، با پنجره‌ای رو به خیابان.

اینجا اتاق سیاستین، در آپارتمان هانا است. کتاب‌ها روی هم قرار گرفته‌اند. سیاستین روی تنها صندلی آنتیک اتاق نشسته و به یک نقطه خیره شده؛ هانا همراه با یک چمدان وارد اتاق می‌شود؛ او هم به سیاستین خیره می‌شود.)

سیاستین: گروه سه نفره چهارنفره هشت نفره در گذشته به اون ارکستر مجلسی می‌گفتند

هانا: تو هنوز اینجا نشستی! عجله کن داره دیر می‌شه هانا!.....

سیاستین: در آستانه جشن اول نوامبر^۱، پنجاه نفر از روسپی‌های برگزیده رو در مقابل پاپ الکساندر ششم^۲ حاضر می‌کردند، لخت مادرزاد توی واتیکان!

هانا: سیاستین، خواهش می‌کنم فهرست رو کامل کردی؟

سیاستین: اون‌ها اول باید شاه بلوط‌هایی که از طرف مردها بهشون پرتاب شده بود رو جمع می‌کردند، بعد همه چیز قرو قاطی می‌شد..... یک ارکستر سمفونی واقعی! تصور کن، همه‌ی این‌ها در حضور پاپ اتفاق می‌افته! اون زمان هیچ کس از این ماجرا تعجب نمی‌کرد

هانا: لطفاً روی این‌ها رو بنویس، که مربوط به کدوم قسمته..... (یک کارتن جلوش می‌ذاره و می‌ره. سیاستین همچنان نشسته. هانا با یک آرمیوه‌گیری بزرگ شبیه به یک کپسول فضایی وارد می‌شه.)

سیاستین: بیشترین چیزی که توجهی من رو به خودش جلب می‌کنه، آدامیتن‌ها^۳ هستند. آزادترین جامعه‌ای که آدم می‌تونه تصور کنه

هانا: شروع کن به بسته‌بندی وسایلات

¹ Allerheiligen

² Papst Alexander der Sechste

³ آدامیتن (Adamiten): فرقه‌ای بدوی در دوران مسیحیت اولیه، که مانند آدم و حوا بصورت برهنه زندگی می‌کردند-م.

سباستین: اسم فیلمی^۱ که اون بازیگر قد کوتاه توش بازی کرده بود، چی بود.....؟ با اون زن بلوند، که بعداً هم از هم جدا شدند؟

هانا: سباستین.....

سباستین: فیلمه در رابطه با همین فرقه بود اون صحنه دیوانه کننده‌ای که تو فیلم بازی کردی، یک جور نیایش جنسی برای اعضاء معتمد بود، مطمئناً کارگردان، پاپ الکساندر ششم روسرمشق قرار داده بود، من مطمئنم.

هانا: تحت تاثیرش قرار گرفتم..... کارتن اصلی این آبمیوه‌گیری کجاست؟

سباستین: هانا، من همین جا می‌مونم..... نمی‌تونم پیام، دائماً به جاهایی که دوست ندارم کشیده می‌شم. لطفاً اون آبمیوه‌گیری زشت رو ببر اونور! من همین جا تو همین انباری زندگی می‌کنم.

هانا: سباستین، لطفاً چمدونت را جمع کن. هانس‌ها^۲ تا یک ساعت دیگه می‌رسند! و من نمیدونم، آیا مایلند که با یک مرد غریبه تو انباری زندگی کنند یا نه!

سباستین: من اینجا غریبه نیستم. اینجا زندگی می‌کنم! نگاه کن ببین، اگر تعویض چی‌هات آنلاین هستند ازشون بپرس

هانا: اونا دیگه آنلاین نیستن! این وسط یک قرارداد وجود داره، ما خونه‌هامون را تعویض می‌کنیم با مبلمان، اما نه با یک مرد تو انباری!

سباستین: من خودم رو آواره نمی‌کنم.

هانا: تو آواره نمی‌شی!

سباستین: واقعاً؟ آآآآآآآآ.....فرانکفورت یادت رفته؟ فرانکفورت، فرانکفورت!

هانا: اون 6 ماه پیش بود!

سباستین: اون 4 ماه قبل بود! من دیگه نمی‌دونم، کی می‌تونم از چمدون بستن خلاص بشم؟ این آوارگی‌های پشت سر هم! هنوز خستگی فرانکفورت، از تنم در نیومده!

^۱ اشاره به فیلم Eyes wide shut استنلی کوبریک دارد.-م

^۲ Hansens

هانا: بحث نکن ... لااقل الان نه! کجا زندگی کنیم پس؟! می تونی قبل از اینکه برسند، یک چیزایی رو بیاری اینجا؟! بذار حداقل کاناپه رو بیاریم اینجا! (می ره و سریع با یک تفنگ بر می گرده)

سباستین: من باور دارم که مثل روحی توی این خونه شدم باور دارم، خونه تو از من خوشش می آد من هم از اون خوشم می آد. این یک اظهار علاقه پیچیده کوچیکه. (هانا تفنگ رو به طرف اون می گیره.)

سباستین: در ضمن این اتاق فوق العاده اس، من عاشق این اتاقم! هانا، من امروز از بیان عشقم سیر نمی شم! هانا: حالا باید با این چی کار کنیم؟

سباستین: بگیش لطفاً پایین، اون پُره.

هانا: این چیه؟؟

سباستین: پُره. آماده شلیکه پدرم همیشه به من نشان می داد که اون چطوری پُره همیشه هانا: یعنی این از اون موقع تا حالا پُره توی کُمد؟ من فکر کردم که ساختگی به

سباستین: درست توی تشییع جنازه، وقتی که تابوت رو به پایین می رفت، متوجه شدم که اون اسلحه ی گرمش؛ ناپلئون لوپژا¹ را برام به ارث گذاشته اما من اصلاً نمی دونم که چطور باید خالیش کنم.

هانا: بهتره زودتر قایمش کنی!

سباستین: (تلخ) هیچی برام نموند، اما این، این واقعی یه! اون به خرگوش ها و موش کورها شلیک می کرد و یکی هم به معشوق قدیمی مادرم. کلود گروبر²، یک فرانسوی بود. یک روز وایستاد جلوی در خونه ی ما. می خواست نامه های مادرم رو بهه اش پس بده من دویدم سمت اتاق خواب اما پایین اومدن تفنگ توسط پدرم و چکیدن خون فرانسوی یه رو، روی نامه های مادرم می دیدم

هانا: عجب داستان وحشتناکی! تا حالا هیچ وقت تعریف نکرده بودی ...

سباستین: تقریباً مثل داستان ما، نه؟ من باید همون شب به تخم های اون کریستین شلیک می کردم! باید تعقیبت می کردم و درست لحظه ای که می افتادی بغلش، می کشتمش

¹ Napelon le page

² Claude Gruber

هانا: اینو چی کار کنیم؟ (تفنگ رو می‌ذاره روی زمین) نمی‌تونیم با خودمون ببریمش، با این عمرآ بذارند ما وارد سوئیس بشیم!

سباستین: هانا، من نمی‌تونم من نمی‌تونم!

هانا: ولی من مجبورم! من اونجا یک خونه لازم دارم. اون‌ها هم اینجا یک خونه لازم دارند، پس تو با من می‌آی. ما هزار بار در این مورد حرف زدیم!

(سکوت. سباستین خیره شده به یک نقطه)

هانا: اتاق‌ها تو اینترنت خیلی جذاب دیده می‌شدند، نه؟.... انقدر خوشحالم که، بالاخره جایی رو پیدا کردیم؛ چند هفته گشتیم ولی هیچ‌چی پیدا نکردیم وای که زوریخ چه قدر قشنگه!!!!

سباستین: زوریخ منحل! دوباره روزهای سیاه از راه می‌رسند... من اونجا تک و تنها می‌شینم و همه چیز برام سیاه و سیاه‌تر میشه

هانا: این جوروی نگو..... تو که داری یک مقاله در مورد زن و مردهای لخت می‌نویسی، این هم یک جورایی شاده، سرگرم کننده‌اس

سباستین: در مورد زن و مردای لخت نیست مقدمه‌ای برای کتاب عکس از آکادمی تحقیق توی هایدلبرگ، که من قبلاً هم بهت توضیح دادم! درباره فرقه‌ی دیونیسوس¹، درباره مستی و نشگی.....

هانا: منظورم همین بود دیگه .

سباستین: در حقیقت در مورد برادری‌یه بشریت در مورد یک ایده‌آل اجتماعی، این‌ها همه فقط عنوان‌های کلیدی‌اند .

هانا: در مورد این‌ها می‌تونم راحت توی زوریخ فکر کنی کنار دریاچه‌ی شور راه می‌ری، در موردش فکر می‌کنی و در خونه هم اون‌ها رو می‌نویسی؛ توی فرانکفورت هم همین جوروی انشای گربه‌ها رو نوشته بودی دیگه.

سباستین: انشای گربه‌ها نبود.

هانا: منظورم اینه در مورد گربه‌ها عکس گربه‌ها.

¹ فرقه دیونیسوس (Dionysoskult): فرقه‌ای که پرستندگانش خدای شراب را می‌پرستیدند. شراب می‌خوردند و دیوانه‌وار پاپکوبی می‌کردند و دست به خشونت می‌زدند و برای رسیدن به وجد و خلسه، به معنویات یا روابط جنسی یا مواد مخدر روی می‌آوردند. - م

سباستین: اون در مورد جایگاه و معنای فرهنگی-تاریخی گربه بود. به طور مثال در نقاشی ... مصر باستان ... لئوناردو داوینچی، پیکاسو! به نظر تو من الکی، برای دل خوش گنکی در مورد گربه‌ها می‌نویسم؟

هانا: ما الان تو شرایط صحبت درباره عکس‌های گربه‌ها نیستیم!

سباستین: به هیچ وجه آدم نمی‌تونه توی زوربخ در رابطه با تاریخ اجتماعی عیاشی بنویسه، این‌ها با هم تضاد دارند!

هانا: همین حالا گفتمی: "زوربخ، منحطه"، پس اصلاً با هم در تضاد نیستند، زوربخ و عیاشی با هم جور در می‌آن، تازه چند هفته بیشتر طول نمی‌کشد!

سباستین: دو ماهه! چرا اصلاً برای خودت هتل رزرو نمی‌کنی؟

هانا: برای دو ماه هتل رزرو نمی‌کنند، به صرفه نیست!

سباستین: این بی‌شرمیه، برای اینکه صرفه‌جویی بشه، داری از من مایه می‌ذاری! تازه بعد از هم برای افتتاح کلاس‌های تو مجبورم تا بازل¹ بیام!

هانا: بازل خیلی قشنگه! مرز بین سه کشوره، در ضمن دو هفته بیشتر طول نمی‌کشد.....

سباستین: وقتی که گفتم زوربخ منحطه، داشتم از دوران کاپیتالیسم متأخر صحبت می‌کردم، فهمیدی؟ از انحطاط مرکز مالی، از قدرت و اقتدار پست و خوارش. از قرار معلوم این اقتدار، تو بازل هم داره به کثافت کاری‌هاش ادامه می‌ده، وگرنه تورو به اونجا دعوت نمی‌کردند، پس به من نگو بازل مرز بین سه کشور و از این حرفا، بازل هم دقیقاً منحطه!

هانا: (خسته و کلافه می‌شینه روی چمدونش) خیلی طاقت فرساستخیلی خسته شدم.....

(سکوت)

سباستین: هانا، درحقیقت می‌دونی چقدر سخته که خودت رو با مکان‌های جدید سازگار کنی؟ به سروصداهای مزاحم نا آشنا عادت کردن؟ هر صدای غریبی که از هر طرف می‌آد، مثل یک حمله می‌مونه. آدم واقعاً از حمله این صداها غریب رنج می‌بره. تازه بعد از مدت‌ها آشنایی با این سروصداها آرامش از دست رفته‌ات رو به دست می‌آری. یادت بیار، درست مثل کاری که من اینجا کردم.

(هانا هیچ عکس‌العملی از خودش نشون نمی‌ده)

¹ Bazel

سباستین: مثلاً سر و صداهای بالا که از طرف خانم لینت^۱ می‌اومد.... آخه آدم هر روز جای وسایل خونه رو عوض می‌کنه؟ اولش من واقعاً می‌مُردم، اما بعد تصمیم گرفتم زنگِ درِ خونه خانم لینت رو بزَنم، برای اینکه تصویری از زنی داشته باشم، که توی زندگیش هیچ کاری نداره جز تغییر دکوراسیون. این جووری من سرو صداهای مزاحمِ خصمانه رو به حالت انسانی در آوردم، می‌فهمی؟

(هانا خونسرد روی چمدون می‌شینه)

سباستین: خَشِ خَشِ برگ‌های درخت توی باد، معرکه‌اس.... موجِ دریاها، چقدر آرام بخشه! بارون شدیدی که به شیشه پنجره می‌خوره رو کسی عمدی انجام نمی‌ده. نکنه من باید درِ خونه‌ی خدا رو بزَنم و ببرسم، چرا باد، برگ درخت‌ها رو تکون میده یا آسمون رعد و برق می‌زنه.... اما در مورد تمام صداها مزاحم انسانی مطمئنم که آدمها عمداً این صداها رو درمی‌آرنند! قصداً! از اون به بعد سعی می‌کنم که این تصاویر خصمانه رو دونه دونه از میان بردارم. همه جا می‌رم و در می‌زنم. با خانم لینت قهوه می‌نوشم، کمی بچه‌آش رو در آغوش می‌گیرم. این جووری واقعیت‌های قابلِ ترحمِ پشتِ سرو صداهاشون رو می‌تونم از نزدیک بشناسم. می‌دونم این چقدر از وقت آدم رو می‌گیره؟ من خودم رو از همین الان می‌تونم یک موجود ترسیده تصور کنم که در جایی مثل زوریخ یا همون شهرِ مرزی‌یه تو، نشستم و به جای نوشتن منتظر صداها و وحشتناک هستم.

(هانا به نقطه‌ای خیره شده)

سباستین: فرانکفورت یک کابوسِ واقعی بود! وقتی که به خونه می‌رسیدی، اشمیت‌ها^۲ اون بالا خواب بودند، ولی بیا و بین در طول روز چه هیولاهایی، توی خونه تکونی بودند، باز هم خانم لینت نسبت به این‌ها مثل بره می‌مونه! توی فرانکفورت همه در حالِ خونه تکونی‌اند، هِسِنی‌ها^۳ کلاً این جووری‌اند، این رو یک آدم عاقلِ حساس خیلی خوب می‌دونه؛ اینجا کل روز یک چیزهایی رو این ور و اون ور می‌کنند، از چپ، از راست؛ پایین، بالا؛ جیر جیر، قُرمب قُرومب... من هم که فقط در حال این در و اون در زدن بودم که حداقل دلایل انسانی پشت این طیف دیوانه کننده رو بفهمم.

هانا: (با خودش حرف می‌زنه) اما اینها به انشاء گربه‌های تو هیچ آسیبی نزدند.

سباستین: چی...؟

(سکوت خسته کننده)

¹ Frau Lindt

² Schmitts

³ هِسِن (Hessen): یکی از شانزده ایالت آلمان است که مرکز این ایالت شهر ویسبادن است. - م

سباستین: هانا اون انشاءِ گربه نبود... بیشتر راجع به این بود که گربه‌ها چطور می‌تونند، موفق بشند که هزاران سال با آدم‌ها زندگی کنند بدون اینکه مجبور باشند خودشون رو سازگار کنند، انگار که ماموریت دارند. من حتی تا حالا خیلی سبک سنگین کردم، که کمی بیشتر راجع به اون بنویسم اما منابع درستی در دسترس نداشتم؛ آدم وقتی مجبور می‌شه به جای کار کردن توی خونه مثل فرانکفورت، بین اسباب‌کشی‌ها کار کنه... هیچ وقت منابع درست رو به دست نمی‌آره، یک بار داشتم، یک مصاحبه با وودی آلن^۱ می‌خوندم که می‌گفت: مثل کارل مارکس^۲ به گربه‌ها علاقمند، اما مگه من مجله‌های کارل مارکس‌آم رو همراهم داشتم؟ مطمئناً که نه!

هانا: مارکس توی فضای مجازی هم پیدا می‌شه. (ازجا بلند می‌شه) تو تمام روز رو اینجا بی‌خود نشستی! هر هفته می‌خوای تو هفته‌ی بعد با یک اثر بزرگ، که برای ما میلیونها سود می‌آره شروع کنی، اما به جاش هی می‌نویسی و از نو شروع می‌کنی به مقدمه‌نویسی، که حتی باهاش همیشه یک دسته گل خرید.

سباستین: ما در مورد پول صحبت نمی‌کنیم، نه؟ یا می‌کنیم؟!

هانا: تمام زندگی تو سرشار از مقدمه‌هاست! هنوز لیست رو هم تمام نکردی.... واقعاً که خیلی خوب حمایت می‌کنی!

سباستین: صبر کن ببینم... اسم کلاس‌ات در زوریخ چی بود؟ ذن برای بانکدارها.....؟

هانا: شروع نکن دوباره.....

سباستین: چرا، چرا شروع می‌کنم..... من تو رو حمایت می‌کنم، به این صورت که هر از گاهی بهت حالی می‌کنم که داری چی کار می‌کنی! دراصل معلم‌های ذن برای سامورایی‌ها و راهبان در نظر گرفته شده بودند. برای اینکه شمشیر رو با مهارت و درست استفاده کنند، نه برای بانکدارا! می‌تونن تصور کنی که چه اتفاقی می‌افته اگر بانکدارای تو هم کارشون رو مثل استاد شمشیر ژاپنی تمام کنند؟

هانا: من به اونا فقط یاد می‌دم که درست تنفس کنند!

سباستین: من اگر بخوام دنیا رو نجات بدم، باید تو رو محکم به این صندلی ببندم. می‌خواد به هیولاهای بانک تنفس درست یاد بده.....

¹ Woody Allen

² کارل مارکس (Karl Marx): فیلسوف آلمانی که به همراه فردریش انگلس، مشهورترین رساله تاریخ جنبش سوسیالیستی، مانیفست کمونیست را منتشر کرده است. آثار او و انگلس بنیان و جوهره اصلی تفکر مارکسیسم را تشکیل می‌دهد-م

هانا: می دونی این هیولاهاى بانک هم آدم اند؟ زنگ در دنیای درونی اون ها رو هم مثل زنگ خانم لیت می تونی بزنی.

سباستین: خیلی خوب می دونم، که چطور تو زنگ در خونه اون ها رو می زنی.....

هانا: اینم می دونی، که شاید اونا هم چیزی توی زندگی غم انگیزشون جز پول ندارند؟ یک همچین کاری کردن، هزار بار از اینکه دو سال تمام بشینی اینجا و..... اینجا و فیلم های مبتذل ببینی بهتره!

سباستین: من دائماً فیلم های مبتذل نمی بینم.

هانا: لئوناردو داوینچی کارل مارکس برادری بشریت! و بعد..... کلیک..... این وسط من مجبورم به تو بگم که این فیلم های مبتذل برای تاریخ اجتماعی چه جایگاه و معنایی داره؟ شما مردها، دیگه پیش زن ها تون نمی تونید سیخ کنید! اگر ما زن ها درک نکنیم که، مرد رو باید با کامپیوترش ببریم توی تخت، نسل آدم منقرض می شه....! شاید هم دیگه سه تایی امکان پذیره! اگر هم بخواهیم بچه دار شیم باز باید آنلاین بریم توی تخت.....

سباستین: چی داری میگی تو؟

هانا: من تقریباً هر شب خواب یک خرس قطبی به ماده رو می بینم! که چطور داره توله هاش رو گرم می کنه.....

سباستین: خرس های قطبی یخ نمی زنند، مشکلی نداره نگران نباش.

هانا: چرا داره! آخر سر، سروکله ی یک گرگ خائن پیدا می شه!

سباستین: هانا، خواهش می کنم.....

هانا: اون دیگه نمی تونه برای توله هاش غذا تهیه کنه.....

سباستین: این چه معنی می ده؟ من دیگه نمی خوام گوش بدم، اصلاً تو چرا همه اش همچین خواب هایی می بینی؟!

هانا: تا وقتی که گرگ اونجا نشسته، اون نمی تونه تکون بخوره! اگر فقط یک لحظه چشمش رو از توله ها برداره، گرگ به اونا حمله می کنه.....

(زنگ به صدا در می آد)

هانا: این یک فاجعه اس تازه یک ربع به هفت اونا چه زود رسیدند!

سباستین: پس بیا در رو براشون باز نکنیم. برای چی این خواب‌هارو می‌بینی، از کجا می‌آن این خواب‌ها؟؟

هانا: نمی‌تونیم اون‌هارو پشت در نگه داریم!

سباستین: خیلی زود رسیدند! عجب آدمای کنه‌ای آن این‌ها؟

هانا: (پشت آیفون) کیه؟ بله. شما درست اومدید خوش اومدید! ساختمان مقابل. طبقه چهارم. سوار آسانسور بشید

سباستین: تو داری اجازه می‌دی که نیروهای سربار جامعه‌ی ما، تورو بخزند! کلاس‌های تنفس برای بانکدارها، یک جرمه، این روز به روز برای من روشن‌تر می‌شه. گناه همه اون‌ها گردن توئه: سپرده‌گذاران فقیری که اون بیرون‌اند مالیات‌دهندگان از همه جا بی‌خبر بدهکاری که نمی‌تونند اقساطِ خونه‌اشون رو بدند، گناه تمام قاره‌ها گردن توئه حتی تمام استاد‌های دِن تو بودائیسیم رو زیر پات گذاشتی!

هانا: سباستین! الان وقتش نیست!

سباستین: هی نگو سباستین، وقتی که جدی‌ام! تو به تمام سال‌های دانشگاهمون خیانت کردی! از اون روزها دیگه هیچ چی نمونده! آدم جامعه‌شناسی و علوم دینی نمی‌خونه که آخرش از بانکدارها سامورایی‌یه جنگنده‌ای بسازه که عالی تنفس می‌کنند!

هانا: تو همه چیز رو اغراق می‌کنی!

سباستین: من هیچ چیز رو اغراق نمی‌کنم، تو حتی تو خواب‌هات هم می‌بینی که جامعه یخ زده! بذار خودت هم همون جا یخ بزنی!

هانا: در مورد زوریخ به توافق رسیده بودیم! برنامه‌ی تمام سمینارها و کلاس‌ها رو این جوری تنظیم کردیم که من شش ماه تا مارچ کار می‌کنم و بعد موقتاً صبر می‌کنم و دوباره از اول جولای شروع می‌کنم، این تمام اون چیزی‌یه که با آقای اشمیت^۱ از کمیته بازار سرمایه، با زابینه^۲، با دکتر زیوانوویچ^۳، با تو توافق کردیم.....

سباستین: توافق کردیم؟

¹ Herrn Schmidt

² Sabine

³ Dr. Zivanovic

هانا: بله، توافق کردیم، مقدماتش انجام شده!

سباستین: تو هر جور که به کارت بیاد من رو هم همون جور به برنامه‌ها اضافه می‌کنی! با کمیته بازار سرمایه توافق کردی، با زاینه برنامه کلاس‌ها رو هماهنگ کردی، با دکتر زیوویچ.....

هانا: زیوونویچ!

سباستین: آره، همون، با اون حتی نوبت‌های شیردهی‌ات هم تنظیم شده، اما این که ممکنه من هم نیازهایی داشته باشم رو اصلاً به‌اش فکر نکردی.....

(زنگ در به صدا در می‌آد، هانا به سمت آیفون می‌دوه)

هانا: بله؟! اوووو، نه... متاسفم... صبر کنید، اومدم (رو به سباستین) یکی بازم در آسانسور رو باز گذاشته

سباستین:این چطور امکان پذیره؟ طبق حساب کتاب من، بین زایمان و برگشتنت پیش بانکدارای سامورایی تنها دو هفته وقت هست! خیال می‌کنی که این نی‌نی جدید در عرض چهارده روز از آب و گل در میاد؟؟

هانا: دیگه تحمل ندارم! آسانسور تخمی! ظهر بخیرتو بگو و سریع وسایلت رو جمع کن! (خارج می‌شه)

2

(سباستین دوباره روی صندلی نشسته. انگار داره لذت آخرین پرتوافکنی خورشید تابستان رو می‌بره که زنگ در به صدا در می‌آد. سپس تفنگ رو برمی‌داره و در رو باز می‌کنه. رومان با یک صندوق بزرگ چوبی وارد می‌شه.)

هانا: (خیره می‌شه به سباستین تفنگ به دست) ...؟!

سباستین: ظهربخیر

هانا: این چیز رو می‌ذاری یک جای امن؟

رومان: (صندوق رو یک گوشه می‌ذاره) بذارید حدس بزنم: حتماً شوهر شما یک تیراندازه، یا یک عتیقه‌چی‌یه. (روبه سباستین) مدل کلاسیکه؟

سباستین: من در یک خانواده‌ی کلاسیک خودکشی کننده به دنیا اومدم. ما نسل اندر نسل خودمون رو با این تفنگ می‌کشیم.

هانا: اجازه بدین معرفی کنم، دوست پسرم سباستین.

سباستین: موافقم! یک لحظه..... (تفنگ رو تودست دیگه/ش می‌گیره) سباستین شنک. ظهربخیر.

رومان: رومان هانسین.

سباستین: خوش اومدید. تنه‌اید؟

رومان: مرسی. خانمم الان می‌رسه.

هانا: توی آسانسور فقط ما دوتا با این صندوق جا شدیم.

سباستین: باید خیلی تنگ بوده باشه....

(سکوت کوتاه)

رومان: (روبه هانا) کجا موند؟ آسانسور باید خیلی وقت پیش بالا بود.

سباستین: می‌دونستید که همینگوی^۱ با شلیک توی دهنش خودکشی کرد؟ این جسورانه‌ترین حرکتی بوده که تا حالا شنیدم.....

هانا: سباستین، خواهش می‌کنم.....

سباستین: سفر راحتی داشتید؟ آخه خیلی به موقع رسیدید!

رومان: قبلاً هم به خانم‌تون گفتم: رُسه استیشن واگن رو کشیدم.

سباستین: چی کار کرده؟

هانا: خیلی تُند رانندگی کرده!

سباستین: آها!!!!!!!!!!!!!!، یعنی آسفالتو پیاده کردی؟ (می‌خنده)

رومان: (کوتاه با اون می‌خنده) وقتی که آدم قرار داره غیراز این نباید رفتار کنه.

(سکوت)

هانا: خووووب، من هم می‌خواستم بگم، که سریع وسایل هامونو جمع کنیم.....

سباستین: ترافیک نبود؟

رومان: یک جایی نه کند بود نه سریع. توی سه‌راهی‌یه هوکنه‌ایم. یک لحظه فکر کردم که از مسیر انحرافی برم، اما درنهایت، چی می‌خواست بشه (با تعجب به اطراف نگاه می‌کنه) جای خوبی‌یه اینجا.

هانا: در واقع اینجا هالِ خونه‌اس. اما اغلب سباستین از اینجا به عنوان اتاق کار استفاده می‌کنه.

سباستین: بله، در نهایت، همین جوری که گفت استفاده می‌کنم. من ... من عاشق این اتاقم.

(سکوت)

رومان: که این طور، خانم رو خیلی خوب می‌شناسم، با آسانسورها زیاد میانه خوبی نداره؛ در ضمن ماشین رو دوبله پارک کردم، فکر کنم برای تخلیه‌ی بار اشکالی نداشته باشه، نه؟

هانا: قطعاً...

^۱ ارنست همینگوی (Ernest Miller Hemingway): از نویسندگان معاصر آمریکایی بود. مهمترین اثر وی پیرمرد و دریا است که جایزه نوبل را برایش به ارمغان آورد.

سباستین: طبیعتاً، طبیعتاً.

رومان: فلاشرها رو روشن کردم.

سباستین: چه رفتار آموزنده‌ای!

(رومان خارج میشه)

هانا: بگو ببینم، دیوونه‌ای تو؟ چه جوری با این چیز توی دستت ... این چه استقبالی بود؟

سباستین: حرف رو عوض نکن! دکتر زینو بیتدش ...

هانا: دکتر زیوانوویچ!

سباستین: این دکتر زنان بالکانی گفته بود که دو هفته وقفه کافیه، درسته نه؟... و الان این آخرین سازنده‌های

کوچیک بیچاره تا زوریخ باید برند، بخاطر اینکه این طرح جامع جنائی پیاده‌سازی بشه!

هانا: جنائی؟! من اون بچه‌ای که با هم قرار گذاشتیم رو از تو می‌خوام، ببخشید!!! که رمانتیک بهت نگفتم،

دیگه برای رمانتیک گفتنش یکم دیر شده!

سباستین: هانا ... من ... توی تخت یک غریبه، تو زوریخ ... اونم توی تخت مردی که جدی جدی این کلمه

"در نهایت" رو بکار می‌بره؟ احمق!

هانا: هیسسسس! شاید پشت در ایستادند...

سباستین: تازه من توی تخت این یارو بچه‌آم رو درست نمی‌کنم!

هانا: بچه‌ها همه جا درست می‌شن، مکان به هیچ وجه تاثیری رو بچه نمی‌ذاره، منظورت اینه که تو تخت

کارل مارکس یا ویلهلم تل¹ بچه بهتر درست می‌شه، یا چی؟!

سباستین: ویلهلم تل؟

هانا: تازه ما می‌تونیم هر روز روی دریاچه، روی قایق پارویی یا توی کوه‌ها بچه بسازیم!!

سباستین: (انگار که ازش یک درخواست وحشتناک شده باشه، وحشت زده و ساکت می‌مونه) این ... این فراتر از تصورات

منه... این ... این باید به خودی خود بشه، آدم وقتی تو اون موقعیته ...

¹ ویلیام تل (Wilhelm Tell): قهرمان افسانه سوئیسی که برای دستیابی به آرمان آزادی طلبی مردم وطن خود برخاست. -م

(هانای بی حرکت می‌شینه)

سباستین: تو گوشه‌ات رو نگه داشتی جلوی دماغ من با یک ... اسمش چی بود، برنامه‌ی باروری؟! ... آهان
پریود تراکر¹!

من اجازه نمی‌دم که از طریق یک ردیابت توی صفحه‌نمایشگر لمسی سیاه، بهم دیکته کنند که
کی می‌تونم دست به خلق کردن ببرم!
(سکوت)

سباستین: هانا، من آرزوی یک آمیزش باشکوه رو دارم... یعنی با هم دیگه بسوی یک آینده‌ی جدید قدم
برداشتن... اما من چطور خودم رو می‌تونم توی تختی رها کنم، وقتی که توش هستم؛ سریع باید
فکر کنم، اینجا یک مردی خوابیده بوده که کلمه "درنهایت" رو استفاده می‌کرد.

هانای (آروم با خودش حرف می‌زنه) وقتی آدم تو اون موقعیت هست...

سباستین: در ضمن، من حس می‌کنم در حال حاضر تو محور همه چیز هستی و همه چیز در خدمت توست،
بچه هم تنها برای بقای نسل خودت می‌خوای، بله، بله... تو با بچه می‌خوای خودت رو ادامه بدی،
من که هیچ اهمیتی ندارم. به نظر من بهتره که یک کم صبر کنیم، بچه خیلی زود درست می‌شه،
خیلی حسودی‌ام می‌شه... در عرض بیست هفته مغزشون تشکیل می‌شه، بیست هفته بعد!!! با
اینکه من تو این مدت زمان، اونم اگه شانس داشته باشم، فقط بتونم قسمت توضیحات رو
بنویسم، زاد و ولد در مقابل کار ما مثل یک شوخی می‌مونه...

(هانای به سباستین خیره می‌شه)

سباستین: تازه، من وقتی رو با دیدن فیلم‌های مبتدل نمی‌گذروم. اصلاً می‌دونی، آدم اینجا بین چهار دیواری
چطور در معرض هجوم چیزهای مبتدل قرار می‌گیره؟ روزانه حداقل 50 تا اسپم برای من می‌آد،
اسپم‌هایی که به تمام لذت‌های ممکن اشاره دارند... تو می‌دونی یو. اف یعنی چی؟ انگار به
اوروفیلیا²، یو اف میگن! راه‌حلهای اسپمی برای اختلال‌های جنسی...
این چه جسارتیه! بدن انسان با توجه به مناطق سودآور داره تجزیه می‌شه. حتی وقتی به نونوایی
می‌رم توی فضای تبلیغاتی، چند تا کون نیمه لخت می‌بینم، بستنی، نوشیدنی، شامپو، همه جا
فقط کون‌ها، پاهایی با بند جورابه‌های پنج متری! دیگه ما مردها حتی موقع عشقبازی هم باید
این اندامهای بی ربط رو بغل کنیم!

¹ Period Tracker app

² اوروفیلیا (urophilia): نوعی اختلال جنسی-م

هانا: (نگار که از خواب بیدار شده) بعد از اون همه سال... وقتی آدم تو اون موقعیت هست...

(سعی می‌کنه که آبمیوه گیری رو بیاره پایین)

سباستین: می‌رم که نون بخرم، به صورت وحشتناکی شهوتی برمی‌گردم خونه. طبیعتاً اینجا هم اسپم‌ها منتظر من هستند. PE دیگه خلاصه Performance Evaluation نیست بلکه خلاصه Penis Extender است! دیوونگیه این، مریضیه!

(زنگ در صدا/ در می‌آد)

سباستین: غریبه‌ها هم مثل اسپم‌ها می‌موندند! این غریبه‌هایی که راه‌اشون دادی خونه‌امون، روح خرابکارشون تا ابد روی دیوارهامون می‌چسبه، درست مثل یک بوی فاسد توی کوریدورها و حتی توی اتاق خوابمون پخش می‌شند.

هانا: من این کار رو برای دو تامون کرده بودم... برای ما! و تو الان پا شدی و جسارت اینطور حرف زدن رو به خودت میدی؟!

سباستین: فلاشرها رو روشن کرده! شنیدی؟ من تو عمرم فلاشرها رو روشن نکردم!

هانا: (در رو باز می‌کنه) لطفاً بفرمائید داخل...

(ماگدالنا داخل می‌شه. تو دستش کت و شلوار رومان، رومان پشتش قرار داره)

رومان: امان از این آسانسور... در این مدت زمان، من پنج بار با پله‌ها می‌آم بالا.

ماگدالنا: ظهربخیر... من ماگدالنا هستم...

رومان: همسر. (به ماگدالنا) من می‌رم پایین وسایل‌ها رو بیارم.

ماگدالنا: عزیزم، می‌خوای دو دقیقه صبر کن..... (به هانا) عجول بودن اون اعصاب من رو همیشه خرد می‌کنه.

رومان: (به سباستین) توی استیشن واگن، من، کلی وسایل تکنولوژیک دارم. اینجاها امن، نه؟ یک حس خوبی به آدم می‌ده ...

سباستین: (به ماگدالنا) ظهربخیر. سباستین هستم. می‌تونم کمک‌تون کنم...

ماگدالنا: خیلی ممنون. مرسی از توجه‌اتون.

رومان: (به ماگدالنا) این کار رو برای اینکه وقت تلف نکنیم انجام می‌دم، باشه آرام باش! (به سباستین) آخه

تازه امروز صبح توی شرکت با طرح ماموریت فعلی یک مشکلی به وجود اومد ...

سباستین: طرح ماموریت ؟

رومان: بانک‌های اطلاعاتی.

ماگدالنا: چه خونه‌ی خودمونی‌ایه .

هانا: به همسرتون هم گفتم، سباستین اینجا خیلی راحت کار می‌کنه، اینجا هیچی آرامش رو به هم نمی‌زنه.

سباستین: من اسم این اتاق رو، اتاق آگاهی گذاشتم.

ماگدالنا: ااااووو متاسفانه، ما یک همچین اتاقی نداریم.

سباستین: اینجا یک اتاق بی‌انتهاست.

هانا: (به رومان) شما می‌تونید هر چیزی رو که می‌خواید بذارید این‌جا...

رومان: خوبه پس. (پایین به سمت ماشین می‌ره)

ماگدالنا: ممکنه احوال‌پرسی رو تموم کنیم؟

رومان: احوال‌پرسی رو تموم کردیم دیگه.

ماگدالنا: کی؟ تازه الان رسیدیم که.

هانا: (به رومان) این منطقه واقعاً جای امنی‌یه... از نظر وسائل داخل ماشین می‌گم. منطقه‌ی دانشگاهیه. اکثراً

حقوق دانند

سباستین: (به ماگدالنا) نگاه کنین، این یک تفنگ از قبل پر شده‌اس. نویسندهٔ روسی پوشکین¹، با یک همچین

تفنگی با افسر محافظ فرانسوی دوئل کرده بود.

هانا: سباستین.....

رومان: لطفاً اگر امکان داره، توی خونه‌ی ما خودکشی نکنید. (به ماگدالنا) آخه ایشون توی یک خانواده‌ی

خودکشی کننده به دنیا اومدند. نزدیک خونمون برای ایشون یک باشگاه تیراندازی وجود نداره؟

سباستین: من به باشگاه تیراندازی احتیاجی ندارم، خیلی ممنون..... (به ماگدالنا) به چیزهای قدیمی و

کلاسیک خیلی علاقه دارم. می‌خواید بگیرید توی دست‌تون؟

¹ الکساندر پوشکین (Alexander Pushkin) نویسندهٔ رمانتیسیم که از نظر مردم روسیه بزرگترین شاعر و بنیان‌گذار ادبیات نوین روسی است -م

هانا: سباستین، خواهش می‌کنم.....

سباستین: آیا جذابیت اغوا کننده‌اش رو حس می‌کنید؟

هانا: (به رومان) استیشن واگن رو، کی به شرکت لیزینگ برمی‌گردونیم؟

ماگدالنا: کاملاً قابل حسه..... خیلی قویه....

رومان: (به هانا) بیست و چهار ساعته سرویس می‌دند. شبانه روز بازند.

سباستین: (به ماگدالنا) این بادوامه! اما تو عصر ما مهندسان ساخت وساز همه چیز رو بی‌دوام خلق می‌کنند، ما با وسایل بی‌دوام محصور شدیم.....

رومان: (به هانا) باک بنزین رو پُر کردم، تا مرز می‌تونید راحت باهاش برونید.....

سباستین: همه دوست داریم تا ابد زنده بمونیم، اما به وسایل اطرافمون عمر طولانی نمی‌دیم.....

رومان: با این هیولا چی کار می‌کنید؟

سباستین: آب‌میوه می‌گیریم!

هانا: آب‌میوه‌گیریه، از دوران دانشجویی مون تا حالا داره کار می‌کنه..... ما عاشق آب‌میوه‌های تازه‌ایم.

ماگدالنا: اون نویسنده، توی دوئل برنده شد؟

سباستین: نه متاسفانه، تیر خورد و افتاد تو برفا.

ماگدالنا: آخی، حیف شد.

هانا: ممکنه تفنگ رو از دستش بگیری؟

سباستین: اجازه دارم؟ (تفنگ رو می‌گیره) این استرادیواری¹ تفنگ‌های کوچیکه! (به رومان) می‌خواید کُت

وشلوارتون رو به اتاق خواب ببرم؟

رومان: خودمون می‌بریم.

(سباستین با کت و شلوار و تفنگ خارج می‌شه)

¹ آنتونیو استرادیواری (Antonio Stradivari): سازنده و تعمیرکار ایتالیایی سازهای زهی بود. ویولونی به همین نام که توسط وی ساخته شده، وجود دارد. - م

ماگدالنا: می توندند از آبمیوه گیری می ما استفاده کنند؟

رومان: مهم نیست.

ماگدالنا: امکان گرفتن آب مرکبات رو هم داره.

هانا: عالییه.

رومان: راحت می تونم بگم این وسیله هم نیل آرمسترانگ¹ همه آبمیوه گیری هاست، این جوری هم که ظاهرش نشون می ده باهاش حتی تا ماه هم میشه رفت.

سباستین: (برمی گرده) کی می خواد بره ماه؟

هانا: هانسن ها پیشنهاد دادند که ما می تونیم از آبمیوه گیری شون استفاده کنیم

رومان: ما یک الکتروموتور چهارصد واتش رو داریم .

سباستین: نگووووووو

هانا: ما صبح ها، آب هویج و آب زنجبیل می خوریم.....

سباستین: تو می خوری، اونی که آب زنجبیل و آب هویج می خوره تویی؛ من همون چای کیسه ای معمولی خودم رو می خورم. تازه آشام کی اهمیت می ده که ما صبح ها چی می خوریم؟

(سکوت کوتاه)

رومان: پس که اینطور.... (می خواد که بره پایین، پیش ماشین)

ماگدالنا: (نگه اش می داره) خوب، مال ما توی آشپزخونه سمت چپدرست کنار یخچاله.

رومان: پیدا می کنند اون رو، من الان خیلی وقته که دوبله پارک کردم ، ماشین هنوزم اونجاست.....

ماگدالنا: سمت راستش یک کفگیر هست، برای اینه که بعد آبمیوه گیری راحت تر تفاله هاش رو تمیز کنید. تفاله های میوه رو دیدید که، همین جوری می چسبه .

هانا: بله، وحشتناکه.....

¹ نیل آرمسترانگ (Neil Armstrong): نخستین انسانی که طی ماموریت آپولو یازده بر کره ماه گام نهاد. وی اولین فضانوردی بود که کره زمین را از فضا مشاهده کرد. -م

ماگدالنا: آبمیوه‌هاش زیاد غلیظ نمی‌شه، فوق‌العاده می‌شه.....

رومان: چرا نمی‌شه؟ حالا بگو چرا نمی‌شه! (به هانا) زیر سایه سیلندرِ دوقلویِ آهنی و دو تکنولوژی پرس مرحله‌ای.

سباستین: به نظر می‌رسه که وسیله‌ی شما تو تاریخ آبمیوه‌گیری یکی از مایل استون^۱هاست!
(سکوت)

سباستین: (به رومان) آجیو می‌خواید؟ بشینید لطفاً.

هانا: سباستین، فکر کنم هانسن‌ها دیگه کم کم.....

سباستین: چرا؟ کلی در مورد آبمیوه‌های تازه حرف زدیم، حتماً هانسن‌ها تا حالا تشنه‌اشون شده، مگه نه؟
رومان: واقعاً زیاد زمان نداریم.....

ماگدالنا: به نظر من که می‌شه، یک نوشیدنی برای خوش آمدگویی..... (به رومان) به نظرت خوب نیست؟

رومان: گوش بده، من (به سباستین) زحمت نکشید لطفاً.....

سباستین: به نظر من هم باید به سلامتی هم بنوشیم!

هانا: سباستین.....

سباستین: پروسکو^۲ هم داریم!

ماگدالنا: باکمال میل.

هانا: (به سباستین) بابا دوبله پارک کرده.....

ماگدالنا: آره؟ پروسکو؟

رومانی: می‌دونی، تو کمتر از یک ساعت چه اتفاق‌هایی ممکنه بیافته؟

^۱ مایلستون (Milestone): مایلستون‌ها وقایع پروژه می‌باشند. معمولاً وقایع مهم پروژه را در برنامه پروژه نشان می‌دهند و آن را در حین طول پروژه، کنترل می‌کنند و همچنین در گذشته سنگ‌هایی کنار جاده بود که مسافت مانده تا شهر بعدی را روی آن می‌نوشتند. -م

^۲ پروسکو (Prosecco): نوعی شراب گازدار سفید ایتالیایی است که از انگور گلرا تولید می‌شود. -م

ماگدالنا: (به سباستین) اون آبجو دوست داره. ما سال‌های زیادی در مونیخ توی باغ‌های آبجو زندگی کردیم، در اصل ما سوئیسی نیستیم.

سباستین: پس حالا که این‌طوره برای خانم‌ها پروسکو و برای آقایون آبجو. (خارج میشه)

(سکوت کوتاه)

هانا: (به رومان) از کی شروع به کار می‌کنید؟

رومان: دقیقاً پنج و پنج دقیقه بعد.....

هانا: اووووو..... دقیقاً چه کاری می‌کنید؟

رومان: مشغول تولید انرژی در جهت انتقال داده‌ها هستم.

ماگدالنا: آدم هیچی نمی‌فهمه.

رومان: هنوز تمام نکردم که، (به هانا) من، در اصل شرکت ما روی سیستم انتقال داده‌ها برای M-Plus

کار می‌کنه؛ امروز عصر، اون سیستم تو قزاقستان توسط یک راکت روس اوکراینی پرتاب می‌شه.

هانا: شما موشک به فضا پرتاب می‌کنید؟

رومان: ماهواره‌ها، در اصل مرحله‌ی دشوار برای من فردا بعدظهر شروع می‌شه، وقتی که Heiloo I به

ماهواره‌های دیگه متصل بشه و برای اینکه متصل بشه، تنها کاری که از دست من برخواهد اومد

دعا کردنه.

ماگدالنا: منظورش اینه که یک ماهواره با ماهواره‌های دیگه صحبت می‌کنه.

رومان: ماگدالنا، خواهش می‌کنم..... یک ماهواره با بقیه صحبت نمی‌کنه، بلکه بسته‌های داده رو منتقل

می‌کنه. (به هانا) آدمی که تو مغولستانه یا توی جنگله یا هر آدمی که یک وسیله‌ی ارتباطی درست

و حسابی نداره، ایمیل‌هاشو از طریق ماهواره‌ها می‌تونه به اروپا بفرسته، مثلاً به شما، آنا درسته؟

هانا: هانا، با H

رومان: هم از سر هم از ته؟

هانا: بله..... تاحالا هیچ کس این جوری ازم نپرسیده بود.

رومان: در هر حال، یک مثال بزنم و این جوری فرض کنیم که شما تو مغولستان یک آشنایی دارید؛ اون آدم به شما یک ایمیل می فرسته، اون وقت باید ماهواره‌ای که تو مغولستان روشنه برای هانا این پیام قشنگ رو به ماهواره‌های دیگه منتقل کنه و اون به نوبه‌ی خودش به بعدی، تا بالاخره داده به منطقه‌ی تحت پوشش شما برسه. دقیقاً مثل یک دو امدادی تصور کنید، اما این بار با داده‌ها صورت می‌گیره.

هانا: خیلی هیجان انگیزه.

ماگدالنا: عزیززم، یه هویی چقدر پر حرف شدی تو

رومان: دیوانه کننده‌اس این! درحالی‌که پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌هامون، توی اون خیابون‌های سنگفرش منتظر آرابه‌های پستی بودند، من الان در ثانیه با سرعت ده مگابایت، توی فضا، سیستمی رو جاگذاری می‌کنم که بشه در کل دنیا دانلود کرد. (به ساعتش نگاه می‌کنه) پرتاب ماهواره رو از روی این دیوار نگاه می‌کنم.

هانا: تا پنجاه و پنج دقیقه‌ی دیگه؟

رومان: پنجاه و یک

هانا: من هم خیلی دوست دارم ببینم. (به ساعتش نگاه می‌کنه)

رومان: M-Plus برای همه‌ی شرکت‌کننده‌ها پخش زنده داره، وقتی که شب از مرکز کنترل برگردم، این مرکز کنترل شخصی من خواهد شد.

(هانا با موهاش بازی می‌کنه و رومان رو در حالی‌که که داره روی دیوار، تنظیمات، انجام می‌ده با چشم‌هاش فیلتر می‌کنه)

ماگدالنا: پاییز گذشته توی هامبورگ بودیم. با چشم‌انداز رودخانه.

رومان: آره، البه¹ ..

ماگدالنا: البه نبود عشقم.

رومان: جی پی اس گفت، البه.

¹البه (Elbee): نام رودخانه‌ای که از شمال غربی جمهوری چک سرچشمه گرفته و پس از گذر از کشور آلمان به دریای شمال می‌ریزد. خاکستر باقیمانده از سوزاندن جسد هیتلر در این رودخانه ریخته شد. -م

ماگدالنا: البه که از پوپین بوتل¹ نمی‌گذره.

هانا: مهم اینه که وقتی برگشتید به خونه خودتون، توی یک وضعیت مناسبی بود دیگه، نه؟

ماگدالنا: این کار رو برای اولین باره که می‌کنیم هامبورگ در یک هتل مهمون شده بودیم.

رومان: من مهمون شده بودم. مجبور شده بودم برای تو هزینه‌ی اضافی پرداخت کنم.

ماگدالنا: تو مجبور به پرداخت نبودی.

رومان: چرا بودم! از حسابم کم کردند .

هانا: ما هم توی فرانکفورت پیش یک زن و شوهر مهربون معلم بودیم

سباستین: (با سینی وارد می‌شه) فرانکفورت یک کابوس واقعی بود! اگر رفتید فرانکفورت مواظب سروصداهای

خونه تکونی باشید. مردم اونجا دائماً در حال خونه تکونی‌اند، تمام روز، هرچی رو که خدای

مهربون بهشون داده، تمام مبل هاشون رو، از اینجا به اونجا تکون می‌دند!

هانا: سباستین، یک کم به صدا حساسهبفرمایید به سلامتی! به سلامتی چی بنوشیم..... برای چی باشه؟

ماگدالنا: برای شریک شدنمون توی تعویضِ خونه‌هامون.

سباستین: شریک شدنمون توی تعویضِ خونه‌هامون؟

ماگدالنا: توی قرارداد این جور نوشته.

هانا: از اینکه توی این آخرین لحظات، شما رو پیدا کردیم، بسیار خوشحالم. با یک همچین ترکیبی هفته‌های

طولانی هیچ پیشنهادی نیومده بود.

رومان: زیر سایه‌ی زخم. اگر اون نبود من الان هتل بودم

ماگدالنا: به سلامتی!

(گیلاس ها را برهم می‌زنند)

ماگدالنا: (به اطراف نگاه می‌کنه) اینجا همه چی خیلیخیلی هوا داره.

هانا: نکنه باد می‌آد؟ سردتونه؟

¹ پوپین بوتل (Poppenbüttel): نام منطقه‌ای در هامبورگ. -م

ماگدالنا: نه، نه، فضای خونه به نظرم خیلی مطبوع اومد!

هانا: شاید این اتاق کمی بدون معماری باشه..... سباستین برای کارش نیاز به یک فضای ساده و زلال داره.

سباستین: این روزها در مورد آدمیت‌ها می‌نویسم.

(رومان گیلان رو گوشه‌ای می‌ذاره و می‌خواد که بره سمت ماشین)

ماگدالنا: چه جالب، نه، عزیزم؟

رومان: آره، آره.....سه هزار متر ارتفاع داره.

سباستین: اولین آدمیت‌ها قرن دوم، در آفریقای شمالی پیدا شدند و بعد قرن پانزده در بوهیم¹ تقویت شدند.

هانا: (به رومان) هنوز زیاد در موردشون تحقیق نکردند.

سباستین: (به هانا) شاید منظور ایشون دولومیت‌ها² بود. (به ماگدالنا) آدمیت‌ها نه تروریست بودن نه مورچه،

بلکه اونها آزادترین جامعه‌ای بودن که دنیا تا به حال به خودش دیده. یک فرمی از عشق توشون

حاکم بود، اینکه همه چیز رو باهم تقسیم می‌کردن. حتی زن‌هاشون رو.

ماگدالنا: اووووووووو..... (به رومان) تو رو باش که فکر کردی اونا کوهند.....

هانا: سباستین کارشناس تاریخ فرهنگ‌هاست، امروزه در این زمینه توی هر موضوع می‌شه تحقیق کرد.

رومان: خب، دیگه آروم آروم (به ساعتش نگاه می‌کنه)

سباستین: چارلز فوریه³ سوسیالیستِ تخیلی، جوامع رو به دو دسته تقسیم می‌کنه: یکی، جوامعِ بخشنده،

دیگری جوامع خودخواه که امروزه زیاد باهاشون سروکار داریم.... آدم یک همچین جداسازی هم

می‌تونه بکنه: بین عیاشی نجیب آدمیت‌ها و عیاشی منحط امروزی .

رومان: (به هانا) این‌ها باقیمانده‌ی کلیدهاست. بزرگ مالِ پایین، کوچیک مالِ بالا، کاملاً مشخصه.

سباستین: (به رومان) می‌دونید که SZB خلاصه چه کلمه‌ایه؟ باور نخواهید کرد!

¹ بوهیم (Böhmen): سرزمینی تاریخی در اروپای مرکزی، که امروزه در بخش غربی جمهوری چک قرار گرفته است. -م

² دولومیتها (Dolomiten): نام رشته کوهی در ایتالیا-م

³ چارلز فوریه (Charles Fourier): تئوریسین اجتماعی فرانسوی و یکی از نمایندگان اصلی سوسیالیسم تخیلی است. او از پیشگامان جنبش برابری حقوق زن و مرد و انقلاب آزادی روابط عشقی در زمان خود بود، بعضی از نظرات او مخصوصاً نظریه از خود بیگانگی انسان در سرمایه داری، بعدها روی مارکس و انگلس اثر مهمی بجا گذاشت. او نخستین فیلسوف اجتماعی فمینیست است. -م

هانا: سباستین، بس کن این خلاصه‌ها رو، رومان امروز می‌خواد ماهوارشو پرتاب کنه.....

سباستین: می‌خواد پرتاب کنه؟

ماگدالنا: توی صفحه‌ی اصلی سایت معاوضه‌ی خونه این جور ی نوشته بود: روح یک خانه‌ی غریبه رو کشف کنید..... (به اطراف نگاه می‌کنه) خیلی برام جالب بود.....

رومان: این یک آبمیوه‌گیریه گریز از مرکز باستانی! اگر دسته فشار و مخزن تفاله‌اش رو در بیارید می‌تونید با این آب لباس‌هاتونم بگیرید.

سباستین: همسایه‌هاتون چه جور آدمایی هستند؟ به نظر من سوئسی‌ها، کارگران صنایع دستی‌ای هستند که هر کار تعمیراتی از دستشون برمی‌آد؛ نابغه‌های ضربه و حفاری. یک جایی خونده بودم که توی خونه‌هاشون هیزم می‌برند.

ماگدالنا: هیزم می‌برند؟ دیگه چی..... چند تا بچه دارند، اما خیلی بانمک‌اند؛ به علاوه آدم وقتی خودش بچه داره، خوشش می‌آد که دیگران هم کمی سروصدا می‌کنند.

سباستین: منظورتون دقیقاً از یکم سروصدا چی بود؟

هانا: بچه دارید؟

رومان: اون یک پسر داره.

ماگدالنا: دوازده سالشه. در حال حاضر به مدت شش ماه پیش پدرش سوئد می‌مونه.

سباستین: معذرت می‌خوام.... پس اون ی که یکم سروصدا می‌کنه کیه؟

ماگدالنا: اونا هم دیگه بزرگ شدند. مثل کریستین. (به هانا) اون قشنگترین چیزیه که توی این دنیا دارم.

سباستین: اما این خیلی عجیبه سوئسی‌ها توی دوران بلوغ آروم‌تر می‌شنند، درسته؟

هانا: (کم مونده جیغ بزنه) سباستین کسی نمی‌تونه اینقدر کلی جواب بده!

(سکوت، شرمندگی)

هانا: (به رومان کلیدهای خونه رو می‌ده) این مال پایین. این هم مال بالاست. پست‌ها رو هم به خودمون می‌فرستند.

رومان: یکی هم، من پسوورد رو می‌خواستم.

سباستین: چی؟

رومان: برای اینترنت، اینترنت وایرلس دارید دیگه..... این جورى نوشته بودید، یعنی اینکه من رمز اینترنت تون رو لازم دارم.

هانا: سباستین، این تو لیست بود؟

سباستین: خیلی راحت روشن می کنید.....بعد FreeNet قابل دسترسه.

رومان: برای شما شاید قابل دسترس باشه، این فقط تامین کننده اینترنته، من رمز کاربری رو می خوام. نام شبکه ای که ازش وارد می شید چیه؟

سباستین: FreeNet!

رومان: نه، اون تامین کننده اینترنت وایرلسی به که شما خریداری کردید. نکنه شما دارید دزدکی از اینترنت کس دیگه استفاده می کنید؟

هانا: فکر کنم، Fritz-Box.....

رومان: این رمز عبور تونه؟

(ماگدالنا که معلومه از سوال های رومان حالش بد شده، می شینه روی صندلی و گیلانش رو یک ضربه سر می کشه)

هانا: (به سباستین) من یادمه که تو با سرویس کارای کامپیوتر یک چیزی نوشته بودی.

رومان: اما باید رمز عبور تون رو بدونید!

سباستین: همه بی وقفه، رمز عبور و پین کد می خوان من دارم خدا روشکر می کنم که می تونم موبایلم رو روشن کنم!

هانا: به اون Fritz بود، چی بود یک نگاه بنداز! یا شاید هم روی صندوق؟

رومان: صندوق؟ منظور تون روتره؟

هانا: بله! (به سباستین) روتر کجاست؟

سباستین: یادمه که یک چیزایی نوشتم یک سری اعداد و حروف. اون پسر کامپیوتری به هم گفته بود این رو فراموش نکنید.....قبلنا آدمها فقط شماره تلفن خونه ی خودشون رو حفظ می کردند، فقط همین!

رومان: (داخل خونه دنبال روتر می گرده) تو رو خدا بگید اینترنت وایرلس دارید یا نه؟

هانا: (عصبی به سباستین) وایرلس داریم یا نه؟!

رومان: کابل شبکه؟ سه راهی برق!

سباستین: سه راهی برق؟ هانا..... نمی فهمم چرا بحث می کنیم (به رومان) شما اول بشینید .

رومان: خیلی ممنون. اینجا حتی یک صندلی دوم هم نیست که من بشینم

هانا: بذارید به جعبه اش یک نگاه بندازم، رمز عبور باید یک جایی اینجاها باشه !

سباستین: صبر کن، من هم میام

(هر دو خارج می شنند)

ماگدالنا: حتماً باید این کارو می کردی؟ از موبایلت نمی تونستی بری اینترنت ؟

رومان: چه سوال احمقانه ای .

ماگدالنا: جوری رفتار میکنی، انگار ماهواره شخصی خودته

رومان: نگاه کن، چیزی که نمی دونی اینه

ماگدالنا: می دونم، می دونم

رومان: باطری من برای تامین انرژی اهمیت حیاتی داره! این یک باطری اتمی یه؛ حدس بزن چه اتفاقی

می اوفته، اگر به روکش این صدمه برسه، تغییرات حرارتی یه خیلی بالایی بوجود می آد!

ماگدالنا: فقط پرسیدم..... احساس می کنم پرتاب ماهواره زیاد هم برات مهم نیست .

رومان: اونجا قسمتی از وجود من هم به فضا پرتاب می شه! تو این روزای آخر که می رفتم شرکت، کسی جرأت

صحبت با من رو نداشت. اگر کارها درست پیش نره ، M-Plus دیگه با ما کار نمی کنه .

ماگدالنا: رومان..... عشقم..... گوش بده به من خیلی وقته می خوام یک چیزی بهت بگم.....

رومان: چی شده باز؟ تو استراحتگاه مشروبی چیزی خوردی؟ از وقتی اومدیم اینجا همش داری پرت وپلا

میگی! GPS گفت البه، البه طبیعتاً از پوپن بوتل می گذره!

ماگدالنا: البه از پوپن بوتل نمی‌گذره، اسم اون رودخونه آَلستِر¹! شاید بین ماهواره‌های تو، سوءتفاهم بوجود اومده.....

رومان: چرا چرت و پرت می‌گی! با موبایلم پونصد هزار مگابایت دانلود کنم، بعدش بشینم و محو شدن باطری اتمی‌ام، توی افق رو از طریق نمایشگر کوچیک نگاه کنم، آره؟ (جلوی روتر زانو می‌زنه)

ماگدالنا: توی استراحتگاه چی می‌تونستم خورده باشم؟ کی می‌تونستم بخورم؟ همش هولم می‌کردی هشتصد کیلومتر راه رو دریغ از یک توقف برای جیش کردن! برای اون هم حتی من جنگیدم

رومان: نه، همیشه، امکان نداره..... (در کمال تعجب به ماگدالنا نگاه می‌کنه) روی شماره‌ها رو رنگ زدند. رسماً رو شماره رنگ زدند!

ماگدالنا: (توی اتاق می‌گرده) توی این اتاق یک چیزایی هست حس می‌کنی؟.....امشب بیا بریم برقصیم.....
رومان: گوش بده به من.....

ماگدالنا: کفش‌های قرمز رو می‌پوشم!

رومان: بهتر همیشه که تو برگردی خونه؟ یعنی اینکه، می‌خوای اینجا چی کار کنی؟ قرارداد تعویض رو فسخ می‌کنیم، خیلی راحت می‌تونیم به علت کمبود فنجیع تجهیزات اساسی، این کار رو بکنیم، بعدش من میرم هتل، لااقل اونجا رمز اینترنت رو می‌دونند، فکر کن مرده به روتر می‌گه صندوق!
ماگدالنا: زنه گفت صندوق.

رومان: پس اونوقت دوتاشون هم می‌گند صندوق! انگار بین وحشی‌ها گیر کردیم. ببین چطور بین وحشی‌ها گیر کردم.....

ماگدالنا: از این لحظه به بعد قرارداد رو نمی‌تونیم فسخ کنیم.....

رومان: اگر تونستیم چی!

ماگدالنا: شرکت ذاتاً قرار نبود برای تو، هتل رزرو کنه!

رومان: طبیعی‌یه که می‌کرد! فقط برای من! اما تو می‌خوای که همه جوره خودتو بچسبونی به من!

¹ آَلستِر (Alster): نام رودخانه‌ای در هامبورگ آلمان

ماگدالنا: تو هامبورگ شرکت برای ما اتاق دو نفره رزرو کرده بود!

رومان: ماگدالنا، تو هامبورگ فرق بین اتاق تک نفره و دونفره آخرش از حقوقم معلوم شد، به علاوه بیست و یک صبحانه!

ماگدالنا: خوب حالا برنامه ماموریت فردا صبحات چیه؟

رومان: چه ربطی به برنامه‌ی ماموریت داره، اونجا نمی‌نویسه کی قراره کجا بخوابه!
(سکوت کوتاه)

ماگدالنا: مجبوری هر زن غریبه‌ای که نمی‌شناسی رو این جوری اسکن کنی؟
رومان: کی رو؟

ماگدالنا: هانا رو!

رومان: من اون رو اسکن نکردم. من داشتم به اون جریان داده‌ها رو توضیح می‌دادم.

ماگدالنا: به زنه یک جوری نگاه می‌کردی که انگار می‌خواستی بخوریش. تماسهای چشمی و از این چیزااا، آآاره .

رومان: ای بابا کجا رو باید نگاه کنم؟! اینجا چیزی واسه نگاه کردن نیست که.

(هانا جعبه روتر تو دستش با هیجان وارد می‌شه و پشت سرش سباستین صندلی و شیرینی بدست)

سباستین: مزه‌اش رو بچشید.

رومان: اول جعبه رو بدین به من

ماگدالنا: خیلی خوشمزه به نظر می‌رسند.

رومان: داخلش هیچی نیست (کارتت رو زمین می‌ذاره) بسه دیگه، کم‌کم داره اعصابم خورد می‌شه ...

سباستین: با جوئه.

ماگدالنا: من عاشق جوآم.

سباستین: (به رومان) براتون یک صندلی آوردم.

هانا: (سر سباستین داد می‌زنه) چی می‌شه اگر بجای بیسکوئیت، توی پیدا کردن رمز کمک کنی!؟

سباستین: عزیزم، همین الان تو آشپزخونه نگفتیم که یک صندلی اضافه و شیرینی می‌تونه فکر خوبی برای عوض کردن موضوع باشه؟

(سکوت کوتاه)

ماگدالنا: سمت ما هم بیسکوئیت‌های جوی خیلی خوبی هست... از خونه که در بیائید سمت راست در جهت تراموای برقی Rigiblick می‌رید، پنجاه متر بعد فروشگاه غذاهای ارگانیک هست.

رومان: (به ماگدالنا) این که دوبله پارک کردم رو چند بار دیگه باید بگم؟

سباستین: یعنی آدم از خونه که در بیاد، از سمت راست تراموا...

رومان: (به سباستین) وسایلتون رو سریع می‌برید توی ماشین، درسته؟

ماگدالنا: (به هانا) دوچرخه هم دارید؟ من می‌خوام که اون دوچرخه هم سوار بشه. قبلنا هفته‌ای دوبار می‌رفتیم سالن رقص. رومان خیلی خوب تانگو می‌رقصه. پارتنرش رو، خیلی خوب هدایت می‌کنه...

هانا: (نمی‌تونه عصبانیت‌اش را به ماگدالنا مخفی کنه) دوچرخه‌ها خرابند (به رومان) می‌خواید چمدون‌هاتون و این وسایلها رو؟

سباستین: هانا لازم نیست دستپاچه بشی. شماره اون پسر کامپیوتری‌یه رو داریم. اون رمز تمام مشتری‌ها رو یادداشت می‌کنه، هر چی باشه، کارهاشو خوب بلده.

ماگدالنا: این دورو برا جایی که دوچرخه اجاره بدنند، هست؟

رومان: ماگدالنا، اینجا برای دوچرخه‌سواری نیومدم! (به سباستین) در این صورت ازتون خواهش می‌کنم با سرویس کار کامپیوتر تماس بگیرید.

ماگدالنا: (به سباستین) یک سوال مهم می‌خواستم بپرسم: اگه همه چیز رو با هم تقسیم می‌کردند... یعنی منظورم اینه که ... اگه زن‌هاشون رو با هم تقسیم می‌کردند... اون وقت، مردهاشون رو هم با هم تقسیم می‌کردند؟

سباستین: دقیقاً همین جوهره! آدمیت‌ها فکرم تو دوچرخه‌ها بود. آدمیت‌ها، همون جور که گفتم آدم‌های بخشنده‌ای بودند.

ماگدالنا: من دیوونه‌ی این کلمه‌ی بخشنده هستم.

سباستین: ارتباطات دو نفره با تمام قوانین و قسم‌هاش آدم رو غیر اجتماعی و خطرناک می‌کنه، چون که نیروی محرکه‌ی انسان توی مسیر دیگه‌ای دو برابر منفجر می‌شه..... دیکتاتوری..... بنیادگرایی.... طالبان.... داعش.... دزدی مسلحانه....

هانا: سباستین با این سرویس کار کامپیوتر تماس بگیر دیگه....

سباستین: بونوبوها¹ رو می‌شناسید؟

رومان: راستش رو بخواید نمی‌شناسم.

سباستین: درباره بونوبوها یک تحقیق جالب کرده بودند.

ماگدالنا: مگه می‌شه، می‌شناسی اونها رو، من چند بار برات اونها رو تعریف کردم، شامپانزه‌های کوتوله.

رومان: من هیچ شامپانزه‌ی کوتوله‌ای رو یاد نمی‌آدم.

سباستین: باور نمی‌کنم: شما دغدغه‌ی بونوبوها رو دارید؟

ماگدالنا: من همیشه به اونها خیلی فکر می‌کنم. توی یک بیمارستان حیوانات در قسمت فیزیوتراپی کار می‌کنم.

سباستین: (به هانا) باور نمی‌شه، بونوبوها رو درمان می‌کنه!

هانا: سباستین، خواهش می‌کنم!

ماگدالنا: اسبها و سگها رو درمان می‌کنیم، اما توی سالن انتظارمون چند تا تابلوی بونوبو داریم، اونها برای بخش ما شانس می‌آرند.

سباستین: درست مثل همون چیزی که من فکر کردم.

هانا: سباستین، اون ماشین رو دوبله پارک کرده!

ماگدالنا: (به رومان) اگه یک بار هم که شده می‌آمدی و من رو از کارم برمی‌داشتی، می‌دونستی الان در مورد چی صحبت می‌کنیم.

¹ بونوبو (Bonobo): بونوبوها شامپانزه‌های کوتوله‌ای هستند که نسل‌شان در معرض انقراض قرار دارد. نظام اجتماعی بونوبوها بر، برابری، صلح و آمیزش جنسی نهاده شده است. جامعه آنها مادرسالار است و منزلت نران با توجه به مادر ایشان تعیین می‌شود. -م

سباستین: مسئله جالب توجه اینه که، بونوبوها، زیر سایه‌ی آمیزش‌های جنسی، از نزاع و داد و بیداد و همین طور از جنگ یا دیکتاتوری جلوگیری می‌کنند.

رومان: تو پاره‌وقت کار می‌کنی! کار تو که تموم می‌شه تازه کار من شروع می‌شه! تمام کار و بارم رو بذارم و پیام به میمون‌های تو نگاه بکنم؟

ماگدالنا: اون‌ها میمون‌های معمولی نیستند! سمت ما نزدیکی‌های بروکسل تو باغ وحش پلانکن دائل، بونوبوها آویزونند، اونجا مطابق با گونه‌اشون ازشون مراقبت می‌کنند، بهترین بونوبوها اونجان!

سباستین: پلانکن دائل^۱! هانا، بریم پلانکن دائل و اونها رو ببینیم! (به ماگدالنا) شما تابلوهای گربه هم تو بخشتون آویزون کردید؟

هانا: لطفاً گندش رو در نیار...

سباستین: جامعه انسانی تنها با استراتژی عدم مقابله بونوبوها نجات پیدا می‌کنه! بعنوان مثال: اگه بطور متوسط قبل از خوردن غذا سیزده ثانیه آمیزش و نزدیکی باشه، حرص غذا و طمع کاملاً سرکوب می‌شه.

(به سمت ماگدالنا بیسکوئیت تعارف می‌کنه) بفرمائید لطفاً.....

ماگدالنا: ااااوه، با کمال میل

سباستین: هانا، بیسکوئیت‌های جوی ما قشنگ زد به هدف!

ماگدالنا: میلیون‌ها اسب اشتباه نمی‌کنند. (به سباستین) به نظر شما موقع کایروپراکتیک^۲ یک اسب بطور متوسط چند تا از این بیسکوئیت‌ها رو می‌تونه بلعه؟

هانا: این شماره رو بده لااقل من زنگ بزنم!

سباستین: لطفاً وسط حرفم نپر! ببین یادم رفت چی می‌خواستم بگم....

ماگدالنا: جو، فشار خون رو پائین می‌آره، و همین که مثل گندم گلوتن نداره.

سباستین: چه جالب.

¹ Planckendael

² کایروپراکتیک (Die manuellen Therapie): عبارت است از علم شناخت مفاصل، به ویژه ستون فقرات و هنر تنظیم و تطبیق آنها به منظور پیشگیری و درمان، که استفاده از آن در علم پزشکی به دو هزار سال پیش برمی‌گردد.

ماگدالنا: برعکس اسبها، آدم‌های زیادی از ریفلاکس معده رنج می‌برند.

سباستین: ریفلاکس؟ راستش جالبه برام.

هانا: بسه دیگه! شماره؟؟؟؟

سباستین: (به رومان) SZB خلاصه شده سکس زیر بغلی‌یه.

رومان: چی؟

سباستین: دیگه ببینید به کجاها رسیدند! من هر روز ایمیل‌های SZB می‌گیرم.

رومان: (به هانا) وقتی برگردم رمز عبورتون رو باید فهمیده باشم... (به ماگدالنا) سی و نه دقیقه دیگه ماهواره

من حرکت می‌کنه و تو چه می‌دونم از میمون‌ها، جوها و این جور چرت و پرت‌ها میگی... (به

سمت در می‌ره) ممکنه بیای... نکنه در رو هم من باید بگیرم؟ (رومان می‌ره)

(ماگدالنا هم پشت سرش می‌ره. سکوت کوتاه)

هانا: آبرومون رفت!

سباستین: پس اگه این طوریه اون کارها رو هم خودت حل کن. اونی که می‌خواست خونه‌ها رو عوض کنیم

تو بودی. آدم عوضی! مثل شیریه که تو قفسه: روتر کجاست؟ رمز عبورتون چیه؟!

هانا: این برای اون مهمه!

سباستین: شنیدی زنه چی گفت؟ بقیه هم سر و صدا می‌کنند، آدم خوشش می‌آد! واسه خودمون دردسر

ساختیم!

هانا: منظورش اینه، وقتی پسرش بچه بود!

سباستین: وقتی توله سگ حرومزاده‌اشون کوچیک بود، توی زوربخ نبودند، اون زمان مونیخ بودند، من خوب

گوش دادم! اسمش هم کریستین بود...

هانا: تو هم‌آش می‌خوای همه چیز بد پیش بره... زود باش زنگ بزن به این دیگه!

سباستین: من خودم رو پاره پوره می‌کنم، نوشیدنی سرو می‌کنم، اما از طرف خودم که به قضیه نگاه می‌کنم...

انگار صحبت از یک تراموای برقی شد، پس معلومه که منطقه یودل هستند. صداهای ناهنجار

نوجوان‌های بی‌قرار. دُرُست دو متر بالای سَرَم دارند هیزم می‌بُرند. تازه اینجا تموم نمی‌شه، تحمل

هوار کشیدن‌های ساکنین خوشحال ریگیدینگ! اما تو خوب بلدی به مردهایی که توی شرایط سخت هستند روی خوب نشون بدی... بگو ببینم خیلی خوشت اومد؟

هانا: چی می‌خوای بگی؟

سباستین: وقتی که گیل‌ها رو بهم می‌زدیم خیلی نگاه‌های با معنی به هم می‌کردید. راستی تانگو هم که بلده برقصه!

هانا: کی اول می‌خواست به سلامتی هم بنوشیم هاااا؟ سباستین، وقتی کسی می‌آد تو، آدم یک سلام احوال‌پرسی می‌کنه، اما تو شروع کردی از سکس گروهی تو بوهم و آفریقا حرف زدن...

(شروع به خنده می‌کنن، عصبانیتشون تخلیه شده)

سباستین: اما حقش رو باید بذارم کف دستش، که آمیوه‌گیری شما از مال ما مدرن تره، آره؟

هانا: دو تکنولوژی فشار تدریجی! این زنه روی مخ منه... اون مونولوگ‌اش درباره‌ جو! اصلاً بهم نمی‌آن.

سباستین: این یارو با اون صندوق بزرگش، یکی هم تو، خیلی باید تحت فشار بوده باشین توی آسانسور، نه؟

هانا: یک بوس بده به من! سی دقیقه بعد توی اتوبان باید باشیم، باشه؟

سباستین: اما تو الان یک استراحت طولانی نکردی؟ بعد از آسانسور...

هانا: قبلاً وقتی که گفتم، در حال حاضر باید صبر کنیم، جدی نبودی نه؟ حس می‌کنم کمی بعد توی این اتاق عشقبازی شروع خواهد شد... همه چیز در یک لحظه اتفاق می‌افته... با یک لبخند...

سباستین: یک اوق اوق کوچیک، درسته؟

هانا: بله دقیقاً همین‌طوره!... (به سباستین با تمایل نگاه می‌کنه) و یک دست کوچولو روی یک پتوی سفید بچه‌گونه...

سباستین: من هم به یک اوق اوق کن کوچولو فکر می‌کنم...

هانا: سباستین نمی‌دونم چی کار بایدکنم... هر شب گرگه از توی برف‌ها پیداش می‌شه...

سباستین: هانا، خواهش می‌کنم

هانا: تا حالا هر وقت که بهه‌اش نگاه می‌کردم، فرار می‌کرد، اما الان چند روزه که ...

سباستین: ول کن این خواب‌ها رو!

هانا: دیگه فرار نمی‌کنه، به توله‌ها نزدیک می‌شه، هر شب بیشتر نزدیک می‌شه!

سباستین: کاری نمی‌کنه!

هانا: می‌کنه! اگه من جایی نتونم برم، اونوقت توله‌هام از گرسنگی می‌میرند!

سباستین: ول کن اینها رو، تو هم! خواب‌های دیگه ببین!

هانا: براشون یگم میوه بیارم اینجا. تو هم تماس بگیر با اون سرویس کار، دیگه.

(خارج می‌شه)

(سباستین بی حرکت خیره می‌شه، هانا با میوه وارد می‌شه)

سباستین: نیچه رو با خودم ببرم یا نه؟ به احتمال زیاد لازم نمی‌شه... اما ممکنه هم بشه، اگه دو هفته بعد برعکسش ثابت بشه، اونوقت دیگه پیش‌آم نیست.

هانا: نیچه توی زوربخ هم هست... (میوه در دست می‌مونه و بیچاره به اطراف نگاه می‌کنه) اینجا بطور غیر قابل باوری خالی‌یه، من الان این‌ها رو کجا بذارم....

سباستین: توی فرانکفورت هم، همه چیزو باز دوباره خریده بودم، یک هویی به اگزستانسیالیست‌ها احتیاج پیدا کرده بودم، الان از هر کدوم دو تا دو تا دارم. اگر توی زوربخ هم نیچه لازم بشه، خودم رو پرت می‌کنم دریاچه.

(هانا میوه‌ها رو روی زمین می‌ذاره و به طرف سباستین می‌دوه و اون رو بغل می‌کنه)

هانا: دوست ندارم خودت رو پرت کنی دریاچه. اگه می‌خوای همه‌ی کتاب‌هات رو با خودت بردار. هر چی باشه با استیشن واگن می‌ریم.

سباستین: ماشین مال اونا نیست؟

هانا: نه، اون رو با همدیگه اجاره کردیم. اونا وسایل‌هاشون رو خالی می‌کنند، ما پر می‌کنیم. توضیح داده بودم که.

سباستین: راه حل خوبیه

(می‌شینند روی صندلی‌ها)

هانا: تونستی باهاش تماس بگیری؟

سباستین: خودش دوباره زنگ می‌زنه. کاش من هم می‌تونستم مثل تو باشم. همه چیزت با نقشه و برنامه است... با تمام دنیا در حال ارتباطی.

هانا: ولی تو هم قابلیت‌هایی داری.

سباستین: هم‌آشون چیزهای بی ارزشند. من از این شاخه به اون شاخه می‌پریم. تا حالا نتونستم یک موفقیت مهم بدست بیارم... در اصل هیچی اتفاق نمی‌افته.

(هانا دستش رو می‌گیره ، این که اون‌ها رو تا حالا چه چیز با هم نگه داشته، به راحتی می‌شه احساس کرد.)

(در حالی که هانا کتاب‌های سباستین رو بسته بندی می‌کنه، رومان با یک جعبه داخل می‌شه)

رومان: تو هیچ شبکه اجتماعی ای هستی؟

هانا: شبکه اجتماعی؟

رومان: با عکس، با پروفایل؟

هانا: مگه ما در حال حاضر هنوز توی خونه من نیستیم؟ یعنی منظورم اینه که ... مگه ما بصورت آنالوگ آشنا

نشدیم؟

(سباستین با یک دسته کتاب وارد می‌شود)

سباستین: اگه مزاحمم بعداً پیام.....؟

رومان: نه، نه... تونستین بگیرین؟

سباستین: چی رو تونستم بگیرم؟ (کتاب‌ها رو یک گوشه می‌ذاره) بله، چند لحظه بعد تماس می‌گیره و

می‌گیرمش.

(ماگدالنا همراه با یک چمدون مدل قدیمی وارد می‌شه)

سباستین: اوف، چه چمدون خوشگلی!

ماگدالنا: با این چمدون مادر بزرگم سال هزار و نهصد و پنجاه و پنج در سوئد شوهرشو ترک کرده.

سباستین: سریع این حس رو به آدم می‌رسونه. قشنگ یک چمدون فراره!

هانا: بسته‌بندی رو تموم کردی سباستین؟

سباستین: تقریباً. اجازه دارم؟ (از دست ماگدالنا چمدون رو می‌گیره)

ماگدالنا: دیگه تحمل زندگی بین "کونگ زور و شوپینگ" رو نداشت.

سباستین: کونگ زور؟ چه جاهای عجیبی هست...

ماگدالنا: بله. حالا تصور کنید، اونم بین یک همچین جاهایی.

سباستین: ببرم اتاق خواب؟

ماگدالنا: بله مرسی، خیلی مهربونید.

(سباستین با چمدون خارج می‌شه. رومان می‌خوره به تله کتاب)

رومان: اای بابااااا!!!

هانا: مهم نیست ...

رومان: درست زیر پام بود... کتاب‌ها رو یک گوشه می‌ذاره.

ماگدالنا: دوست پسر تون توی دانشگاه به‌عنوان استاد تدریس می‌کنند؟

رومان: این الان خیلی مهمه؟ (به ساعتش نگاه می‌کنه)

هانا: نه ما با هم درس خوندیدم، اون بطور آزاد ... در اصل نویسنده مستقل.

سباستین: (با یک شیشه دیگه در دست وارد می‌شه) تدارکاتچی!

ماگدالنا: براووو!

سباستین: (به رومان) خواهش می‌کنم ول کنید، خودم جمع می‌کنم.

ماگدالنا: شما نویسنده مستقل هستین؟

هانا: اجازه بدین دوست پسر و سائلش رو جمع کنه، من در این مورد با ایمیل برای شما مفصل می‌نویسم.

باشه؟

سباستین: چی انقدر پیچیده‌اس؟ جوری رفتار نکن که انگار یک بیماری خاص گرفتم... (به ماگدالنا) چیو

می‌خواین بدونین؟

ماگدالنا: همه چیز و!

(سباستین شامپاین رو باز می‌کنه، برای خودش و ماگدالنا گیلان پر می‌کنه. رومان دیتا پروژکتور رو نصب می‌کنه)

هانا: سباستین... این شیشه مال دکتر اشمیت بود!

ماگدالنا: زحمت نکشید لطفاً ... تو بسته بندی کمک‌تون کنم؟

سباستین: به هیچ چی احتیاج ندارم. فقط به این کتاب‌ها... به سلامتی!

(سباستین گیلان رو بالا می‌بره. ماگدالنا با تردید می‌خوره)

سباستین: دارم یک کار ادبی بزرگ آماده می‌کنم...

هانا: امیدوارم از مزه‌اش خوش‌اتون اومده باشه!

سباستین: (به ماگدالنا) یک رویکرد علمی در عین حال ادبی، اسم قهرمان اصلی معلوم نیست ولی توی ذهنم

اولریش¹ هست، نظرتون درباره اولریش چیه؟

ماگدالنا: قشنگه ...

سباستین: خوشحال شدم!

هانا: تا حالا نشنیده بودم... بالاخره این شاهکار می‌شه؟ (یک کتاب قطور رو به اون می‌ده) Duden هم لازم

می‌شه؟

سباستین: (به ماگدالنا) اولریش یک گناهی می‌کنه و به زندان می‌افته شروع داستان این جوریه! اما یک دفعه

نُود و نُه مرد دیگه به زندان می‌افتن، نُود و نُه مردی که هیچ گناهی انجام ندادن و معلوم نیست که

چرا به زندان افتادن. بعضی‌هاشون عاشقن و می‌خوان یک زندگی جدید شروع کنند و به دریا

بزنند... (هانا خارج می‌شه)

سباستین: یکی می‌خواد بانک رو سرقت کنه، که بعدش بتونه با دوازده دختر روس کوکائین بکشه... یکی

بخاطر زندگی با یک همجنس‌گرای پرتغالی می‌خواد طلاق بگیره... بعدی برای اینکه توی کوه بتونه

یک خونه بخره و تنها زندگی کنه، یا درمان می‌کنه یا زنش رو می‌کُشه...

(هانا با کتاب‌ها وارد صحنه می‌شه. رومان برای اینکه بتونه فرستادن ماهواره رو تماشا بکنه، سعی می‌کنه پرده دیتا پروژکتور رو

نصب کنه)

ماگدالنا: خُب اگر غیر از این اولریش، هیچ کدومشون گناهی مرتکب نشدن، چرا به زندان افتادن؟

سباستین: این صد مرد، در واقع یک نفرند! متوجه می‌شین؟ یک نفرشون گناه کرده، اما نود و نه نفر باقیمانده

منطقاً همراه با او به زندان می‌افتند ... از اینجا شروع می‌کنم، ماگدالنا، ما انسان‌ها قادر به داشتن

صد شخصیت متفاوت هستیم. بین داخل مغز و اعصابمون چه‌ها می‌گذره، از این رو وقتی می‌خوایم

برای روان‌کاوی بریم به صورت گروهی می‌ریم. پس باید خیلی مواظب حساب و کتاب باشیم، وگرنه

برامون گرون تمام می‌شه! به نظرتون اسم اولریش می‌خوره به‌هش؟

¹ Ulrich

ماگدالنا: اولریش، به نظر آدم متفکری می‌رسه. کمی هم غمگین.

سباستین: اولریش، در عین حال یک طنین پاره پاره‌ای هم با خودش داره. وقتی می‌گی: "اول" به اعماق می‌ری به تاریکی و سیاهی، اما در آخر دوباره روشن میشه.. ریش ش ش ش ... آیا این طنین متناقض به گوشتون می‌رسه؟

ماگدالنا: اول..... ریش بله! اما توی این ااااووو هم یک شور و احساس مرموزی وجود داره انگار.

سباستین: ماگدالنا، من لحظه به لحظه بیشتر از شما خوشم می‌آد.

ماگدالنا: اسم علمی بونوبوها، پان پانیسکوس^۱ هست.

سباستین: تابلوی یک نقاش ناشناخته فلاندری^۲ با اسم "میمونها و گربه‌ها در بالماسکه" رو می‌شناسین؟ اونو نشان‌تون می‌دم....

هانا: (وارد می‌شه) مزاحمتون نمی‌شم که..... (به سباستین) با قیمانده کتاب‌ها تو از همین جا پرت کنم توی واگن یا می‌خوای چیکار کنی؟

رومان: تمام! (به ماگدالنا) بلوز آتو شده‌ای که قراره فردا بیوشم کجاست؟

سباستین: (به هانا): DUDEN لازم نمی‌شه. آیا شبیه کسی هستم که به لغتنامه احتیاج داره؟

رومان: دیتاپرژکتور هزار و نهصد و بیست پیکسله، با این می‌تونم ریزترین خط‌های ماهواره رو هم ببینم (به هانا) توی کدوم بانک کار می‌کنی؟ منظورم اینه، همون بانکی که توی زوربخ قراره باشی.

هانا: من استخدام هیچ بانکی نیستم، با بانک‌های متفاوتی کار می‌کنم.

سباستین: برای بانکدارها کلاس‌های روحانی برگزار می‌کنه.

هانا: سباستین، خواهش می‌کنم....

سباستین: کلاس‌های تنفس!

هانا: خیلی خلاصه، این جوری گفته می‌شه! مخصوص انسان‌هایی که در معرض استرس قرار دارند....

سباستین: ادامه بده! خب بیشتر توضیح بده!

¹ Pan paniscus

² Flandern

هانا: گیر نده! (به رومان) برای اینکه شرایط تنش‌زا رو آرام کنیم و بتونیم بصورت موفق مدیریت کنیم، یک برنامه‌ای رو توسعه دادیم.

ماگدالنا: (به رومان) به کار تو هم می‌آد ایا....

رومان: این جور فکر می‌کنی؟

ماگدالنا: من کمی پروسکو می‌خورم. (برای خودش می‌ریزه)

سباستین: هانا عالی‌ه.... بانکدارا دیوونشن!

هانا: (به رومان) در حقیقت کاری که ما می‌کنیم ایجاد تعادله.... آموزش تقویت شهود، هوش هیجانی، مدیتیشن فعال....

سباستین: تُند تُند نَشْمُر، دونه دونه توضیح بده، اولین بار از کجا اومده، ریشه‌اش به کجا می‌رسه! هانا در اصل یک چیز والا و مقدس رو می‌فروشه. (به رومان) شما هُنرِ دِن رو می‌شناسید؟

هانا: کمی جامعِ اما!

ماگدالنا: باشه اشکال نداره، توضیح بدین لطفاً... (یک ضرب مشروبش رو می‌خوره)

سباستین: به اعضاء هئیت مدیره آموزش می‌ده که همه سپرده گذاران بیرون رو چطور با کمک هُنرِ دِن سرکیسه کنن و کله‌هاشون رو از سرشون جدا کنن....

هانا: کاملاً برعکس، چیزی که اینجا مطرحه توسعه احساساتِ و ایجاد روابط انسانی‌تر!

سباستین: انسانی.... بانکدار با وجدان گفتی؟

رومان: برای این پول هم پرداخت می‌کنن؟

هانا: من و اون زیر سایهٔ یک کلاس، یکسال خوب رو می‌گذرونیم! فردا راس ساعت هشت صبح، اولین گروه‌آم رو تشکیل می‌دم. مدیریت نفس، درست و عمیق نفس کشیدن، تان تین! دیگه...؟

ماگدالنا: تان تین...؟

¹ تان تین (Tan Tien): برای اجرای تنفس‌چی، آگاهی به تان تین ضروری است. تان تین به مفهوم "کانون فشار" است. اصلی‌ترین و شناخته شده‌ترین تان تین، "تان تین پائین" می‌باشد که حدود چند سانتیمتر پائین‌تر از ناف قرار دارد. تان تین دیگری که به "تان تین میانی" معروف است حدود سه سانتیمتر بطرف داخل ناف قرار دارد. تان تین سوم نیز بنام "تان تین بالایی" گفته شده است که در میان دو ابرو قرار گرفته است. -م

هانا: منطقه پائین شکم! در ضمن اونی که دارین می خورین شامپاین واقعی‌یه!

سباستین: آروم باش، فقط پرسید... هانا شاگرد "پروفسور وانگلی" بود و حالا وانگلی شاگرد کی بود؟

هانا: شاگرد "اوئی سایدان روشی" بود! اما لازم نیست این حرف‌ها رو درست توی صورت مردم بزنی!

سباستین: (به ماگدالنا) قبلنا، آدم‌هایی مثل ما رو هم درمان می‌کرد، هر کسی که بلد بود تا سه بشماره رو. هانا احتمالاً یک نرمش کوچولو می‌کنیم دیگه، نه؟ تنفس درست و عمیق رو به ما یاد بده... همه بشینن زمین. چمباتمه بزیند! (به رومان) این اوئی سويدان از بزرگان صومعه بود.

هانا: (به رومان) الان باز دوباره می‌خواد توضیح بده که با کار کردن برای طبقه مدیرا به استاد بزرگ قدیمیم، دارم، خیانت می‌کنم...

سباستین: بانکدارا. با طبقه مدیرا نه، با بانکدارا!

رومان: (به سباستین) اگه برای این کار به اون پول پرداخت می‌کنند، یعنی اینکه توی کارش خوبه؛ بانکدارا کارشون رو خوب بلدن.

سباستین: ... اره پول می‌پردازن، ولی این ما رو به فلاکت جهانی می‌ندازه! بشینین روی زمین، آقای هانسن...
هانا: ما باید دیگه بریم!

ماگدالنا: (به رومان) زود باش، چی میشه برای مسخره بازی هم که شده بشینین روی زمین؟

رومان: ساکت شو لطفاً، از هیچی سر در نمی‌یاری... سیستم دنیا الان این‌جوری عوض شده؛ یک گزارش می‌دیدم به نام، JOB NOMADS، عشایر شاغل. درباره بازی‌کنان جهانی و عشایر شاغل توضیح می‌دادن. من هم خودم رو می‌تونم این‌جوری معرفی کنم: انعطاف پذیر، موبایل، دیجیتال، بی‌سیم...
وقتی که به بچگی هام فکر می‌کنم، می‌فهمم که تو قرون وسطی زندگی می‌کردم!

(ماگدالنا شیشه به دست روی صندلی می‌شینه و گیلانش رو پر می‌کنه)

سباستین: عشایر، بومی‌های روحانی قدیمی بودن که باید روی استپ‌ها می‌گشتند، چرا که گاوهاشون در علفزار تازه بچرند. شما بازی‌کنان سیستم جهانی رو با این بومی‌ها مقایسه می‌کنید؟

هانا: کریستین، این مگه چه ضرری داره...

سباستین: سباستین! اسم من سباستین، کریستین اسم اون یکی یارو بود!

هانا: چه ضرری داره یک بانکدار یا یک بازیکنِ سیستم جهانی، چیزهایی رو تجربه کنن که به اون‌ها کمک می‌کنه تصمیمات خوب و بهتری بگیرند! تصمیماتی که براشون آرامش می‌آره! و کمک می‌کنه آدم‌های معتبری بشند!

سباستین: اونا ذاتاً معتبرند! چی می‌شه تو رو خدا اونا رو معتبرتر نکن! تو مفهوم و فلسفه "اون سوشی" هانا، هیچ راه حل خوبی نیست که بانکدارا بتونند به‌اش برسند.

هانا: اوئی سویدان روشی!

رومان: طبیعی که ما یک قوم بومی نیستیم. در گزارش‌های شایرِ شاغل اصل مطلب راجع به انسان‌های آینده بود...

هانا: آدم می‌تونه خیلی خوب به انسان‌ها کمک کنه تا تصمیمات بهتری بگیرند! چه معنی داره روشن فشار بیاریم! این که کسی رو به آرامش برسونی راه حل دیگه‌ای داره! (به رومان) میوه می‌خورید؟

رومان: میوه؟ نه ممنونم. من رمز عبورتون رو می‌خوام! (به ساعتش نگاه می‌کنه)

سباستین: هانا، بانکدارای عزیز تو، اگر به آرامش نمی‌رسند، برای اینکه کارایی می‌کنن که از درون نمی‌تونند هضمش کنند! پس در اون صورت روش‌های تنفس رو نه، بلکه چیزهای دیگه‌ای رو باید عوض کنن! فکر می‌کنی اگر آدمای یک دفعه درست تنفس کنن، چی عوض می‌شه؟

ماگدالنا: (بلند میشه) آقای سباستین عزیز! اگه نود و نه نفر دیگه، این جوروی بگن: اولریش، ما می‌خوایم زندگی مون رو بکنیم! اون وقت از زندان آزاد می‌شن؟

(سکوت کوتاه)

رومان: لطفاً دهنتم رو ببند و مشروب خوردن رو تمام کن.

ماگدالنا: من الان خیلی وقته که دهنم رو بستم! مثلاً می‌تونستم بپرسم که، چرا اصلاً تعجب نکردی شرکت برات هتل نگرفت....

رومان: حالم از اینکه بی وقفه در مورد هتل می‌پرسی دیگه داره بهم می‌خوره! عشقم، دوباره میگم: اگه تنها بودم الان در هتل بودم، اما از اونجا که تو گیر دادی که با من بیای، در اونصورت باید پول هتل رو خودم پرداخت می‌کردم.

سباستین: (به ماگدالنا) این جوروی بگم: بقیه نود و نه نفر شاید آزاد بشند، اما درست جلوی در زندان با هم شروع به جنگ و دعوا می‌کنند.

ماگدالنا: داخل اولریش نود و نه آدم دیگه هست، این که اونو داغون می کنه.

هانا: (به سباستین) بگو ببینم، می خوام من یک بلیط هواپیما بگیرم، تو هم هر وقت خواستی بیای؟

رومان: (گوشیش رو به سباستین نشون می ده) پنجاه دقیقه گذشت... ممکنه باهاش تماس بگیرین؟

(ماگدالنا می شینه و مشروب می خوره)

سباستین: کی رو؟ (به ماگدالنا) نمی تونید اولریش رو از فکرتون در بیارید، درسته؟

رومان: همین سرویس کار کامپیوتر شما دیگه، کی قراره باشه؟

سباستین: هانا، تو شماره جدید اونو داری؟ چند لحظه پیش تماس گرفتم اما حتماً اونی که من دارم قدیمیه،

قشنگ معلومه معتاد تعرفه اس، دائماً شماره عوض می کنه....

هانا: من قدیمیش رو هم حتی ندارم! لطفاً دیوونه ام نکن....

رومان: کدوم شرکت خدماتیه؟

سباستین: مثل اینکه اسمش DIRK بود....

رومان: DIRK؟

هانا: (باور نمی کنه) همین چند لحظه پیش نگفتی که تماس گرفتی؟

سباستین: درسته، خارج از دسترسه.

رومان: یعنی از شرکت FRITZ-BOX نیست، درسته؟؟؟

هانا: کی Dirk رو به تو پیشنهاد داده بود؟؟؟

سباستین: دیگه نمی دونم.... یهویی سرو کله اش پیدا شد....

هانا: حتماً یکی اونو به تو معرفی کرده! بدون درخواست تو، یهویی سرو کله اش اینجا پیدا نشده...

سباستین: خدای من، فراموش کرده بودم، تو هنوز اسم من رو یاد نگرفتی! اسم من سباستین!

رومان: روتر رو از کجا خریده بودین، یعنی اولین بار کی یهویی سرو کله اش پیدا شد، این DIRK یا

Fritz-Box؟

ماگدالنا: (بلند می شه) باز هم ترور

رومان: ساکت شو ... الان یک صحبت کوچیک می‌کنم: بدون رمز عبور این قرارداد فسخ می‌شه... به دلیل عمل نکردن به تعهداتی که در قرارداد داشتیم. اگر این وضعیت تا سه دقیقه دیگه درست نشه، من به هتل می‌رم، تو هم به خونه برمی‌گردی. اونا هم می‌تونند توی زوربخ کمپ بزنند.

(سکوت)

سباستین: هوا پسه ، داره تهدید می‌کنه....

هانا: (می‌آفته روی صندلی) همیشه هرچ و مرج، بی نظمی... مدام یک چیزی کمه... این شکست باور نکردنی عملی

رومان: (به ماگدالنا) تمام شیشه رو سر کشیدی بعد به من میگی که باید با شما تمرین تنفس بکنم؟ من توی این دنیا زندگی می‌کنم! کار من با ماهواره هاست نه با خرگوش‌های روماتیسم گرفته!

ماگدالنا: من که با خرگوش‌ها کار نمی‌کنم، تو بخش ما سوارکارای معروف اسباشونو می‌آرن. (به هانا) حتی یک بار شوک موول^۱، مادیان شاه بلوط اوولدن بورگیش^۲ رو آورده بود. من هم نتایج آنالیز راه رفتنش رو ارزیابی کرده بودم....

هانا: عالی.....

سباستین: یک مادیان شاه بلوط اوولدن بورگی!

ماگدالنا: در اثر شک روحی مشکل زانو پیدا کرده بود، بخاطر این ما مجبور بودیم با اون بیش از دو ماه تمرین کنیم.

هانا: سباستین، خانم لینت یا برگمن‌ها^۳ پایین، اینترنت دارند؟

رومان: من با خط دیگران وارد اینترنت نمی‌شم. به یک سیگنال قوی تمام عیار احتیاج دارم! من قشنگ می‌دونم مدام نوسانات، سرعت پائین، پائین تر.... بد تمام راه‌های ارتباطی ممکن رو امتحان می‌کنی و در آخر "برگمن‌ها" روتراشون رو یک دفعه خاموش می‌کنن و برای من همه چیز تموم می‌شه!

سباستین: آقای هانسن، اگه این جوری پیش بره، بچه‌ها با اینترنت وایرلس از شکم مادرشون به دنیا می‌آن....

¹ شوک موول (Paul Schockemöhle): سوارکار سابق آلمانی است.

² Oldenburger Fuchsstute

³ Bergmanns

هانا: (از جاش می‌پره) اصلاً می‌دونی، با چی داری بازی می‌کنی؟ با همه چیز قرارداد بستیم. با دکتر اشمیت، با سابینه، بعد از سمینار تمام درهای سوئیس برای من باز می‌شه، اما اگر بخاطر تو تمام کارها خراب بشه، اونوقت..... اونوقت.....!

سباستین: دکتر زنانِ بالکانیت رو یادت رفت بشماری!

هانا: این جور حرف نزن! اعصابم رو خورد نکن! با فراموشکاریت من رو می‌کشی....

ماگدالنا: (به هانا) بازم شما از برگمن‌ها پرسین. شاید بدرد خورد.

رومان: اصلاً به سوال کردنش هم نمی‌آرزه، در قرارداد تعویض، رو خونه اینترنت وایرلس هست، چرا همه چیزو راحت قبول کنیم! این که اینجا فقط دو تا صندلی با سه تا موز هستش، به تخم هم نیست اما یک رمز عبور اینترنت باید باشه....

ماگدالنا: (به سباستین و هانا) نکنه هممون توی خونه‌ی ما قراره بمونیم؟ من که حرفی ندارم....

هانا: (به رومان) این خونه برای شما مناسب نیست؟ می‌خواین براتون یک مبل دیزاین شده و کمی چیپس بذاریم؟!؟

رومان: چیپس..؟

سباستین: پیدا کردم! رمز رو توی یک کتاب نوشته بودم.

(سکوت کوتاه)

هانا: سباستین، کدوم کتاب؟؟

سباستین: سمت چپ یک کتاب نوشته بودم..... هووومم یک لحظه خواهش می‌کنم..... من باید کمی فکر کنم..... (ژست فکر کردن می‌گیره)

(همه به سباستین نگاه می‌کنند)

ماگدالنا: خب پس، یک‌سری از کتاب‌ها اینجان، یک‌سری روی نردبونند. ما می‌تونیم به دو گروه کتابخوانی تقسیم بشیم و تمام قسمت چپ کتاب‌ها رو بخونیم. نظرت چیه ببر من؟

رومان: آخ، اگه اون دهنِت و بندِی.... (به سمت تل کتاب‌ها می‌ره)

هانا: سباستین، این رمز توی کدوم کتاب لعنتی‌یه؟!؟

سباستین: یک منطقی در نظر گرفته بودم.... قول می‌دم که سریع پیداش کنم.... (از پیشونی هانا می‌بوسه) به نظرت کدوم کتابه؟! تو دنیایی به که روز به روز داره پیچیده‌تر می‌شه و درباره آدم‌هایی صحبت می‌کنه که به موجودات هیستیریکی تبدیل شدن که خودشون خلق کردند؟

رومان: (یک کتاب رو بالا می‌بره) ابله؟

(هانا شروع به خنده می‌کنه، هانا خودش هم سورپرایز شده، رومان هم از اینکه این زن رو سرگرم کرده و باعث خنده‌اش شده، سورپرایز شده)

سباستین: الان چی انقدر خنده داره؟

هانا: این خیلی خنده داره زود باش اعتراف کن که به حال الانت خیلی می‌خوره.

ماگدالنا: ابله داستایوفسکی، ابله نیست بلکه یک شوالبه‌اس.

(رومان کتاب‌ها رو یکی پس از دیگری بهم می‌ریزه، سباستین جووری نگاه می‌کنه انگار که به کتاباش تجاوز شده.)

رومان: یک نویسنده مستقل کل روز را چی کار می‌کنه؟

هانا: این سوال رو بعضی موقع‌ها من هم از خودم می‌پرسم....

(هانا و رومان با هم می‌خندند، در این میان حال سباستین اسفناک دیده می‌شه)

رومان: (به ساعت نگاه می‌کنه) فقط بیست و هفت دقیقه مونده محض رضای خدا بریم لااقل از این برگمن‌ها

بپرسیم..... (به هانا) طبقه چندم؟

هانا: یک طبقه پائین‌تر. من میرم.... مطمئناً سرعت اینترنت خیلی خوب میشه....

رومان: بخاطر تمام شرکت کننده‌ها امیدوارم این جووری باشه.... من هم میام.

(هانا و رومان خارج می‌شوند. ماگدالنا دم در می‌ایسته و رفتنشون رو تماشا می‌کنه. سباستین اطراف رو نگاه می‌کنه. بسته‌های

رومان رو از اتاق خودش خارج می‌کنه. آخرین بسته رو باز می‌کنه. کلی ریموت تو دستش می‌گیره. یکی‌اش رو به سمت در

خونه می‌گیره انگار که قراره در رو ببنده.... تاریکی تمام چراغ‌ها خاموش می‌شه)

سباستین: اووه خدای من

4

(چراغ‌ها روشن می‌شود. ماگدالنا با یک گل آفتابگردان پیچیده شده درون زرورق ایستاده.)

ماگدالنا: یکی از کنترل‌های اونو فشار دادین؟

سباستین: یک دفعه همه جا ظلمات شد.

ماگدالنا: آخرین مدل هر چیزی اون تو هست.

سباستین: مثلاً این به چه درد می‌خوره...؟

ماگدالنا: این که تو دستتونه؟ این ، برای اینه که وقتی از خونه خارج میشین، مجبور نباشین همه چیز رو پشت سر هم خاموش کنید؛ زمان رو ذخیره می‌کنه. فقط زمانی که به یکی از افراد خانواده در خونه سرُم وصل باشه، باید مواظب بود. من می‌خوام به شما ... (هدیه/اش رو از لای زرورق درمی‌آره) من عاشق گل‌های آفتابگردونم.

سباستین: این خیلی قشنگه.

ماگدالنا: از استراحتگاه بین راه خریدم، آن قدر هولم کرد که حتی وقت نکردم پولش رو پرداخت کنم.

سباستین: که این طور، علیرغم همه چیز خیلی قشنگه.

ماگدالنا: گلدون دارین؟ آخ ... طبیعتاً با خودتون می‌برینش درسته؟ از اینجا به اونجا.....

سباستین: یک گل عشایری!

ماگدالنا: وقتی شما داشتید اولریش رو تعریف می‌کردید، همه چیز رو توی ذهنم تصور کردم: منم یکی از اون نود و نه نفری هستم که به زندان افتاده. من سریعاً کتاب شما را خواهم خوند.

سباستین: واقعاً؟

ماگدالنا: بله (گل رو به اون می‌ده)

(سکوت)

ماگدالنا: می‌دونستید، گُره‌ای‌ها در اولین ملاقاتشون گروه خونیشون رو به هم می‌گند.

سباستین: گُره‌ای‌ها؟

ماگدالنا: ژاپنی‌ها هم همین‌طور، بین اون‌ها هر گروه خونی یک فلسفه خاص خودش رو داره. گروه خونی شما چیه؟

سباستین: من؟..... خبر ندارم.

(سکوت کوتاه)

ماگدالنا: اینجا همه چی مطبوعه... خیلی بخشنده اس... وقتی که اینجا آرومه، روح کتاب‌ها می‌آن این‌جا، میان اتاق علم و آگاهی، تا با هم ملاقات کنن؟

سباستین: اگه راستش رو بخوایند، من به این مسئله باور دارم.

ماگدالنا: واقعاً؟

سباستین: واقعاً!

ماگدالنا: اون نویسنده‌ای که تیر خورد، افتاد تو برفا اسمش چی بود؟

سباستین: پوشکین! داستایوفسکی برای پوشکین خیلی ارزش قائل بود. فکر کنم یک این‌چنین روس‌های اصیلی اینجا با هم ملاقات می‌کنند.

ماگدالنا: ااوه اینجا راحت می‌تونن نفس بکشند.

سباستین: همچینن سوسیالیست‌ها.

(سکوت کوتاه)

ماگدالنا: شما گربه‌ها رو دوست دارین؟

سباستین: من یک بار راجع به اونها نوشتم، طبیعتاً زیاد هم چیز مهمی نیست....

ماگدالنا: من سگ‌ها رو بیشتر دوست دارم... سگ‌ها شعبده بازنند... اون‌ها قادرند آدم‌های غمگین رو به انسان‌های شاد تبدیل کنند... یا یک آدم ضعیف پیر رو به یک بچه بازیگوش... و هم بدون خستگی با تحمل زیاد ما رو متقاعد به مهربانی‌شون می‌کنند. به نظر شما این‌طور نیست؟

سباستین: ماگدالنا، شما لب‌های قشنگی دارین، الان متوجه شدم... تو صورت شما غم عمیق روس‌های اصیل وجود داره... بخصوص الان

ماگدالنا: الان؟

سباستین: بی نظیره.

ماگدالنا: (خیلی محتاط بازوی اون رو لمس می‌کنه - زمزمه می‌کنه) الان اینجان... حس می‌کنید؟ (صورتش رو لمس می‌کنه) شما خوشبخت نیستید، من اینو می‌بینم....

(سباستین عقب می‌ره)

ماگدالنا: آدم‌هایی هستند که تا می‌بینند، بلافاصله متوجه می‌شوند.

سباستین: فکر کنم فوراً به آب احتیاج داره.

ماگدالنا: آیا این برای کتاب شما، همون داستان اولریش، خوب نمی‌شه؟

سباستین: چرا نمی‌شه، می‌شه.....

ماگدالنا: اولریش باید با خانمی آشنا بشه که دوست داره زندگی‌های متفاوت زیادی رو تجربه کنه.....

سباستین: من یک گلدون پیدا کنم.....(گل در دست داخل اتاق می‌چرخه)

ماگدالنا: قبل از همه اون از خونه در می‌آد، هر یکشنبه هم به دیدن مادر زشتش تا برن¹ می‌ریم. چون مادرش به برن نقل مکان کرد، ما هم در زوریخ زندگی می‌کنیم. آقازاده درست پنج تا گوشی موبایل و تمام وسایل تکنولوژیکی که یک مرد می‌تونه داشته باشه رو داره. من هم کمکش می‌کنم..... مطمئناً رابطه‌ام با شوهرم به نظر شما خیلی قدیمی می‌آد، درسته؟

(سباستین به راهرو نگاه می‌کنه)

ماگدالنا: به نظر شما، زن‌های غمگین اصیل روسی چی کار می‌کردند؟ این رو فهمیدم که همیشه یکی باید شاه باشه تا کارها درست پیش بره. بله شاید مدل ما قدیمیه، اما من هیچ وقت نمی‌خوام تکاور باشم، مدل من نیست، نه! از جهتی هم این نوعی از رهایی‌یه، متوجه هستین؟ چند روز قبل از اینکه از خونه خارج بشیم، این نامه رسید... (نامه رو باز می‌کنه) حس کردم یک چیزایی درست پیش نمی‌ره و نامه رو باز کردم. اونو از کارش..... به بهانه تاسیس ساختار جدید..... وحشتناکه، سریع پاکت رو چسبوندم، هنوز چسبش خشک نشده بود. بعدش هم انداختمش در صندوق پست. اما اون باز نکرد، پاکت رو دید حتی به‌اش دست هم نزد! اون حتی متوجه نشد که چرا هیچ کس از شرکت نپرسید، کجا قراره اقامت کنه؟! فردا که به دفتر مرکزی بره، جاش کس دیگه‌ای نشسته. از اون خواهد پرسید: اینجا چی کار می‌کنید؟! آیا نامه ما رو دریافت نکردید آقای هانسن؟

¹ Bern

سباستین: چند لحظه صبر کن.....یعنی از کار اخراج شد؟

ماگدالنا: بله یک شاه مخلوع! داخل نامه نوشته بود که از فردا توی مرخصی یه؛ مرخصی که تمام بشه، کارهای لازم انجام می شه.

سباستین: خودش فکر می کنه که فردا به شکل معمول همیشه شرکت می ره؛ ولی اون ها، اون روبرمی گردوند و شما با اون اینجا تعطیلاتتون رو می گذرونید. البته اگر اشتباه متوجه نشده باشم ، درسته؟

ماگدالنا: من گفتم، بهترین حالتش اینه که باهاش بیام و پیشش باشم.

سباستین: این خیلی مسخره اس! اینجا چه جوری می تونید حمایتش کنید؟ اون دیوونه می شه، بهتره زودتر باهاش صحبت کنید و برگردید.....

ماگدالنا: مثل اینکه من با حیوونا، بهتر می تونم حرف بزنم تا با آدما.....

(نامه رو پنهان می کنه)

سباستین: (مضطرب به درنگه می کنه) کجا موندن اینا؟ بازم کار آسانسوره.....

ماگدالنا: اون منو تو سونای سرد قرار می ده ، می شناسین این وسیله رو؟ Cryo-Boxمثل یک کابین می مونهبعدش با کنترل ، درجه حرارت رو، روی منهای صد و سی تنظیم می کنه و من داخلشَم.

سباستین: هانا اولش کلی عجله داشت ولی حالا.....

(سمت پنجره می ره)

ماگدالنا: ضد سلولیت، ژاپنی ها کشفش کردند. به منهای صدوپنجاه درجه هم می تونه برسه. درست مثل مریخ سرده. برای اینکه یخ نزنم ، کفش هام رو تو پام نگه می دارم. مردها به خاطر سلولیت زنان شون رو ترک می کنند. من هم پیشگیری می کنم! به خاطر خودم....خیلی سرده... اما به درد می خوره، پاهام مثل پاهای زن بیست و دو ساله می مونه!

سباستین: اسم اون کابین چی بود؟

ماگدالنا: کرایو باکس! کرایوس یونانیّه و به معنی یخه.... اگر جای ۲ رو با ۷ عوض کنید کایروس می شه :

بی علاقه گی.....

سباستین: می دونم

ماگدالنا: و اگر به جای ai،y بذارید، می‌شه Kairos ، یونانی‌ها این کلمه رو برای زمان‌های الهی استفاده می‌کنند. می‌خواهید ببینید؟ (سمت صندوقچه می‌ره و یک بطری گاز فشرده بر می‌داره) برای این کار گاز نیتروژن مایع لازم داریم کابین هم توی این صندوقچه قرار داره، اگر تمرین کرده باشید، در عرض پنج دقیقه قابل استفاده می‌شه، سر بیرون می‌مونه. اگر هم بخوایند هانا رو توش بذارید باید دستورالعملش رو بخونید.

سباستین: خدای من، آدم با افتخار پیر بشه، بهتر نیست؟ گفتین چند درجه؟

ماگدالنا: صدوپنجاه.

سباستین: آخه کسی که توی بیمارستان کار می‌کنه، چطور خودش رو وارد این جعبه می‌کنه! (دوباره می‌ره سمت پنجره) این چیز بزرگ سیاه تو خیابونهم اون استیشن واگن؟

ماگدالنا: از شما هم، همین انتظارو داشتم! این اواخر، من توی کابین خیلی غمگین بودم؛ از یک طرف، اینکه شوهرت درجه حرارت رو تعیین می‌کنه، خیلی غم انگیزه، از طرفی دیگه، برای اینکه ترک نکنند وارد اون دستگاه می‌شی..... من باید به شما پاهامو نشون بدم.....

سباستین: (پنجره رو باز می‌کنه) هانا!!!!

ماگدالنا: می‌دونید باید چی کار کنیم؟ بهترین حالتش اینه که من و شما باهم این کابین، گیرنده‌هاش، دیتا پرژکتور و سیم کارت‌ها رو بدون معطلی بشکافیم و تیکه و پاره‌شون کنیم. همه باطری‌ها رو به زیرزمین، بقیه چیزها رو به شیروونی ببریم!

سباستین: اینا این همه مدت پایین چه غلطی می‌کنند؟؟

ماگدالنا: من باید اولریشی که من رو وادار می‌کنه برم توی کابین رو در خودم بکشم شما حق دارین! وقتی آدم یک بار آلوده به این کار بشه، دیگه قدرت خارج شدن از اون رو نداره..... (سپری گاز فشرده رو بر می‌داره) بعد از نه سال، می‌خوام انقلاب کنم! نظرتون چیه؟ نظر تواینجا...تو اتاق آگاهی! با گاز نیتروژن شروع کنیم! (به سمت سباستین می‌دوه) بذار هم‌آرو از پنجره پرت کنیم پایین.....انگار که می‌خوایم آتیش رو خاموش کنیم.... هوووو!

(یک دفعه می‌خواد سباستین رو ببوسه، گاز رو زمین می‌ذاره و اونو می‌بوسه)

سباستین: (عقب می‌کشه) نه.....نه نمی‌شه.....من از این چیزا سردر نمی‌آرم، من باید گلدون پیدا کنم..

ماگدالنا: فکر می‌کنم شما.... تو.... تو.... من مردی رو که بخوام ببوسم، بهه‌اش تو می‌گم!..

سباستین: گاز نیتروژن ، خدای من.....یکم دیگه قطعات یخ می‌آفته تو خیابون، یا پنجره‌های همسایه‌ها خُرد و خَمیر می‌شه (ماگدالنا با اسپری گاز فشرده روی یکی از صندلی‌ها می‌شینه ، بی حرکت نشسته)

سباستین: متاسفم من نمی‌تونم..... هانا!.... این وضعیتی که الان توش هستیم رو تحمل کنم.... فکر کنم من هم بلد نیستم با آدما حرف بزنم....

ماگدالنا: من نمی‌خواستم حرف بزنییم که.....

(سکوت، سباستین روی اون یکی صندلی می‌شینه)

سباستین: وقتی بچه بودم یک سگ داشتم که همه‌اش تو هوا می‌پرید ،انگار رو هوا یک طاق درست می‌کرد، اما یک روز ماشین بهه‌اش زد..... درمانش کردند ولی دیگه اثری از جادوش نمونه بود.

ماگدالنا: (آروم با خودش حرف می‌زنه) طبیعتاً اون زمان دامپزشک نبوده.

سباستین: بله، شاید.....اگر شما بودین، سگ من دوباره شروع به پریدن می‌کرد..... مدام سگم می‌آد به ذهنم.... سه سال قبل رفته بودم دکتر. گفتم مگه چه ضرری داره یک چکاپ بکنم.... چیزمو.... نمی‌دونم چرا اینارو واسه شما تعریف می‌کنم ... من شمارو..... تورو.... نمی‌شه.... (از جاش بلند می‌شه و صندلی به زمین می‌آفته) هانا به من دروغ گفت، با بی‌شرمی دروغ گفت! من توی این جور بازی‌ها ناشی‌آم! بدن من ملتهبه ،همه چیزم خیلی کوتاهه ، خیلی آرومه . چه بدونم.....صندلی لعنتی! و از همه بدتر، واقعیت رو فهمیدم!

ماگدالنا:چه واقعیتی؟چی شد مگه؟

سباستین: (دوروبر می‌چرخه، پنجره رو می‌بنده) روبروی تو یک قاتل ایستاده ، ماگدالنا!

ماگدالنا: (گاز به دست به اون خیره می‌شه) یک قاتل؟

سباستین: به هانا هیچ وقت نگفتم که عقیمم.....وگرنه در آن واحد من رو ترک می‌کرد....بعد از همه این اتفاق‌ها...

ماگدالنا: هیچ چیز نفهمیدم. هیچ کس رو نکشتی ، درسته؟

سباستین: کشتم! اونو نمی‌تونم دوباره برگردونم، اجازه نداری حتی یک کلمه به هانا.....! شنیدی؟

ماگدالنا: من باید یک چیزی بنوشم.....

سباستین: من هم یک نامه دارم، یک گزارش..... (از جیب شلوارش یک نامه درمی‌آرد) نتایج تست رو همیشه پیش خودم نگه می‌دارم.... تازه این سومین تستی‌یه که انجام دادم!..... یک فاجعه بیولوژیکی..... (تلخ می‌خنده) کاش که توی این کابین تو جوانی‌یه بیست سال پیشم رو می‌تونستم فریز کنم.....

(سکوت)

ماگدالنا: (با صدای آرام با خودش حرف می‌زنه) خیلی خوب شروع کرده بودیم.....

سباستین: (به طرف پنجره می‌ره و با سرعت بازش می‌کنه) هانا، دو ساعته دارم دنبال گلدون می‌گردم، پیدا نمی‌کنم!
! گلدونا کجاااااان؟؟؟؟

ماگدالنا: (بلند می‌شه با اسپری گاز توی اتاق می‌چرخه) حس می‌کنم یک فاجعه بزرگ، در انتظارماست..... اسپری گاز رو باید زودتر ناپدید کنم! (اسپری رو با طعنه به سمت سباستین می‌گیره)

سباستین: (در خونه رو به سرعت باز می‌کنه) کجا موندن این‌ها؟؟؟

(بیرون می‌ره)

(ماگدالنا در حالی که اسپری گاز رو مثل تفنگ گرفته، خشکش زده)

(هانا و رومان هر دو روی صندلی نشسته‌اند و به پایگاه فضایی دشت‌های قزاقستان نگاه می‌کنند. سباستین با یک چمدون جمع شده داخل اتاق خالی از کتاب نشسته. ماگدالنا رویش به دیوار ایستاده. نگاه نمی‌کنه و مشروب می‌خوره)

هانا: این واقعاً جالبه.

سباستین: هانا، باید بریم...

هانا: برای خودت یک صندلی بیار.

رومان: (بلند می‌شه) به فاصلهٔ پانزده هزار کیلومتر بالاتر از ما صدها ماهواره در حال چرخشند، اگه اونها نباشند ما نمی‌تونیم زندگی کنیم! به دلیل وجود اصطکاک در جو، به سیستم انتقال داده‌ی بهتری بین ماهواره‌ها نیازمندیم که بتونه تمام زمین رو پوشش بده؛ از اینکه بالا چه اتفاقاتی داره می‌آفته خبر داریم؟ میلیون‌ها سیگنال، میلیون‌ها داده! سفینه‌های فضایی که این وسط منفجر می‌شند، کپسولهای پرتاب موشک، بقایای مُرده فضانوردان، پیچ گوشتی‌های گم شده..... یک بار، یک قطعه از آریان روی سقف خونه‌ای در اوگاندا افتاده بود. بووووووم!

سباستین: هانا، جدی نیستی، نه؟

رومان: تصور کنید، بالاتر از پنجاه درصد از آدم‌ها در زندگیشون اصلاً از تلفن استفاده نکردند! ماگدالنا، هم‌آش با نگاه تحقیرآمیز به من نگاه می‌کنی! اما می‌دونی اینجا چی دارم می‌بینم؟ اینو می‌دونم که ارتباطات میان آدم‌ها الان کاملاً تو دستای منه.... از اینکه شمار بالایی از باقی انسان‌ها بالاخره روشن می‌شند و توسط یک شبکه به هم مرتبط می‌شند احساس غرور می‌کنم.

سباستین: عذر می‌خوام، امکانش هست با خانوم صحبت کنم؟

هانا: بی‌تابی نکن، پنج دقیقه صبر کن تا حالا همچین پرتابی ندیدم! اونم از یک هدایت‌کننده‌ی حرفه‌ای.... (به رومان) وضعیت چطوره..... تونستی وارد سیستم بشی؟

رومان: خیلی وقته وارد شدم!

سباستین: هانا....

رومان: هانا، ببین بالاست..... (جلوی ایستگاه فضایی می‌ایسته و یک راکت رو نشون می‌ده و انگار که خیلی صمیمی هستند دستش رو می‌ذاره پشت هانا) اونجا جای گذاریش کردند.... سرعت اینترنت و ارتباط خیلی عالیه!! روتر برگمن‌ها بطور کامل در اختیار ماست....

هانا: ما الان زنده توی قزاقستانیم؟ سباستین بشین دیگه....

رومان: (به ماگدالنا) تو چه ات شد یک هوو؟ چرا اون گوشه موندی

ماگدالنا: (با خودش حرف می‌زنه) کاشکی برگمن‌ها می‌مُردند....

رومان: چی گفتی؟

ماگدالنا: برگمن‌ها مُرده بودند و رمزشون هم با خودشون خاک می‌شد....

رومان: در آفریقا، توی جنگل‌های آمازون، بله نصف دیگر بشریت هنوز در قرون وسطی زندگی می‌کنند. اگه

این روز مهم نباشه، شانس سَهیم شدنِ شون توی تبادل اطلاعات در سرتاسر جهان غیر ممکنه .

اما تو یک گوشه وایستادی و نگاه نمی‌کنی!؟

سباستین: (به دستِ رویِ پُشتِ هانا خیره شده) ممکنه یک سوالی بکنم؟

رومان: لطفاً کوتاه باشه.

سباستین: چرا نصف دیگر بشریت رو توی کثافتِ خودشون راحت نمی‌ذارین؟

هانا: سباستین، خواهش می‌کنم.

سباستین: نه آخه، اون از کجا می‌دونه که نصف دیگه آدم‌ها دوست دارند در تبادلِ اطلاعات سهیم باشند یا

نه، شاید اونها کاملاً از زندگی خودشون راضی‌اند، نمی‌شه؟

هانا: ماهواره‌اش قراره تا پنج دقیقه‌ی دیگه پرتاب بشه، الان زمان خوبی برای این بحث نیست....

رومان: چهار دقیقه هانا

سباستین: (اسلحه‌اش رو در می‌آره و به طرف رومان نشونه می‌ره) دست‌ها بالا.

هانا: سباستین.... اسلحه پره!

رومان: اسلحه چیه؟

سباستین: پُره. آماده آتش. گراید؟

رومان: (به هانا) این یعنی چی؟

سباستین: پرتاب ماهواره رو متوقف کنید!

رومان: متوقف؟؟؟؟؟؟؟؟

سباستین: (به هانا) اگر پرتاب رو متوقف نکنه، شلیک می‌کنم.

رومان: (به سباستین خیره می‌شه) اون جدیه؟

هانا: نمی‌دونم.

رومان: باهش حرف بزن!

هانا: سباستین، تفنگ رو بذار کنار!

سباستین: ببخشید، من چی گفتم؟

هانا: (به رومان) می‌تونی به صورت تئوریک متوقفش کنی؟

رومان: هانا، این این یک پروژه جهانی‌یه، به این سادگی یا نمی‌تونم متوقفش کنم....

هانا: سباستین، قزاقستان خیلی جای دوریه، این یک اتفاق جهانی‌یه، آدم نمی‌تونه براحتی اون رو متوقفش کنه....

رومان: می‌خوایند که بقیه آدمها از انتقال داده‌ها محروم بشند؟ اینه خواسته شما؟ اون موقع از قیام‌های مردمی بی‌خبر می‌مونیم، این‌طور نیست!

سباستین: چه حماقتی! هر چه قدر زیاد به انسان‌ها داده منتقل کنید، به همین نسبت کمتر یاد می‌گیریم و می‌فهمیم!

هانا: اسلحه رو بگیر پائین لطفاً!

سباستین: همین‌طور که قبلاً گفتین "که بقیه‌ی آدم‌ها به شبکه وصل بشند" ... "که ارتباط بین آدم‌ها در دستان شماست" این چه غروریه! (به هانا) بسه دیگه دو ساعت تمامه که در وضعیت رفتن به مسافرت همین جا وایستادم.... (به رومان) با این اتصال مسخرتون به شبکه، فکر می‌کنید که به ما دارید لطف می‌کنید! همه چیز با شبکه‌ی اینترنت به هم وصله، اما فاصله بین آدم‌ها روز به روز داره بیشتر می‌شه! چرا یک موشک به آسمون نمی‌فرستید که همه چیز دوباره خاموش بشه؟ و چرا این قدر به خانوم من دست می‌زنید؟

ماگدالنا: به همه زنا دست می‌زنه اون، حتی به اونایی که ازش فاصله دارن، اون متخصص فاصله‌اس.

رومان: دهننت رو ببند! (به سباستین) من هر کاری که انجام می‌دم، برای اینکه که مردم همدیگر رو بفهمن....
برای دموکراسی!

سباستین: زمانی که ما در حال اتصال به شبکه اینجا راحت نشستیم و نگاه می‌کنیم، میلیونها انسان در کل دنیا دارند نابود میشوند. به چند تا کلید فشار می‌آریم، بعد هم، همه چیز رو کلیک می‌کنیم: به کشته شدگان، به قیام‌های مردمی، به اردوگاه‌های مرگ، اما من به شما می‌گم: که تمام انرژی ما توی این کلیک کردن‌ها داره از بین می‌ره....

هانا: تفنگ و بده به من

سباستین: یکدلی ما داره توی این بمباران‌های داده از بین می‌ره! اما درسته که هر زمینی‌ای یا آمازونی‌ای در آفریقا حق وصل شدن به اینترنت رو داره، من می‌فهمم، هانا... غذایی برای خوردن ندارند، ولی اینترنت چرا! و حالا یکی هم این نفس‌های عمیق تو! تموم کنید این مزخرفات رو، می‌گم همین الان متوقفش کنید.

ماگدالنا: اون نمی‌تونه متوقف کنه!

هانا: لطفاً تفنگ رو بده به من!

سباستین: می‌دونید، که چه اتفاقی می‌افته اگه بقیه‌ی آدم‌ها هم به اینترنت وصل بشند؟ اون موقع همه‌آشون می‌آن اینجا! شاید هم بخوان چیزی بنوشند... آب! شاید هم کمی ماشین، مثلاً بخوان استیشن واگن برونند! خدای من، یک روزی، دیگه ماهی هم نمی‌مونه! اگه هم ماهی تموم بشه، شما می‌تونید با شرکت‌تون دیوارهای دفاعی بزرگ بسازید... اول نیمه دیگه دنیا رو به اینترنت متصل کنین بعد هم اونا رو در مقابل دیوار به رقابت بندازین! در اینترنت به همه چی نگاه کنن خیلی خوبه، اما اگه بخوان بیان اینجا و با ما همراه بشند، نه، نه، نمی‌شه! کسی که بخواد از دیوار بالا بیاد، به‌ه‌اش شلیک می‌شه!

رومان: دیوار دفاعی محافظ؟ شرکت ما دیوار دفاعی نمی‌سازه!

سباستین: (رفته به رفته خطرناکتر می‌شه) اون‌ی که همه رو به هم وصل می‌کنه، آخرش هم دیوار دفاعی می‌سازه، چی می‌خواد بشه؟ (دوباره به رومان نشونه می‌گیره) (به هانا) اگه اینترنت نبود، این هم به اینجا نیومده بود!

هانا: کریستین....

سباستین: سباستین!

هانا: معذرت می‌خوام، لطفاً آرام باش، هیچی نشده....

ماگدالنا: (رومان رو نشون می‌ده) وقتی که پشت اون رو لمس می‌کنه، دست‌هاش تا صد متر بلند می‌شه هم‌اون طور که ماهواره‌ها رو توی دستش می‌گیره، سینه‌های زن‌ها رو هم توی دستش می‌گیره....

رومان: (داد می‌زنه) تموم کن مشروب خوردن رو!

سباستین: (از خود بی‌خود می‌شه) اسم من سباستینه!..... یک چیز دیگه هم هست در این کشور چه منزجرکننده آدما تو اینترنت باهم ارتباط برقرار می‌کنند! مسئله این نیست که بتونی کاری رو بکنی، بلکه فقط مسئله ارتباط برقرار کردنه! وقتی که توی اینترنتی خیلی راحت می‌تونی گنده بگوزی!

هانا: لاقل تفنگ رو در جهت دیگه‌ای بگیر!

سباستین: مراقبت، تلاش، روح، دیگه تبدیل به چیزای احمقانه‌ای شدن! اگر تو اینترنت نباشم، علم من، هنر من، آثارم هیچ ارزشی ندارن! هرچه قدر که می‌خوای با استعداد باش (اسلحه رو به سمت خودش می‌گیره) ولی اگر در اینترنت نباشی، باید بمیری..... اما این افتخار منه، این آخرین شهامتیه که جامعه به خودش دیده! (اسلحه رو توی دهنش می‌ذاره)

ماگدالنا: (درست مقابل ایستگاه فضایی می‌ایسته) صد و بیست و دو ثانیه مونده....

هانا: سباستین خواهش می‌کنم! (سعی می‌کنه اسلحه رو از دهن اون دربیاره)

سباستین: برو گم‌شو! (اسلحه رو به سمت هانا می‌گیره) تو خودت رو به پای کسی می‌ندازی که برات شهرت و موفقیت بیاره، حالا چه جوری، اصلاً برات مهم نیست! (دوباره اسلحه رو به سمت رومان می‌گیره) این تصویر کثیفی که روی دیوار سکوت من افتاده چیه؟ تا که کمی موفقیت از کسی می‌بینی، درها رو چهارطاق برای‌اش باز می‌کنی!..... انسان‌های پوچ و دروغگو برای راه بقیه‌ی انسان‌های پوچ و دروغگو فرش قرمز پهن می‌کنند، چه ناگوار، چه منزجر کننده!

ماگدالنا: من رو هم در اینترنت تور کرده بود.... توی زندگی حقیقی، حرفی واسه گفتن نداشتیم، اما از روی کابل‌های زیرزمینی، از طریق پهنا‌ی باند اینترنت چی‌ها که به هم می‌گفتیم....

رومان: بس کن دیگه!

ماگدالنا: (به هانا) درباره رقص سمور سنگی قبل از خوردن خرگوش چیزی شنیدید؟ خرگوش، با چند تا رقص پا، هیپنوتیزم می‌شه. شوهر من هم مثل یک سمور با چند حرکت رقص دست و پا، من رو در

دنیای مجازی هیپنوتیزم کرد و بعد توی دنیای حقیقی، من رو منجمد کرد... سمور سنگی همه چیز رو می خوره: خرگوش، پرنده، مرغ، کبوتر، موش صحرایی، موش های آبی و ...

رومان: خفه شو، تو چه ات شده؟

ماگدالنا: من خودم رو برای پوشش باطری های تو، قربانی کردم... (به سباستین) اون واقعاً دیگه نمی تونه متوقفش کنه، دیگه هیچ دخالتی در این ماجرا نداره....

هانا: لطفاً دهن تون ببندید! عجب زن پرچونه ایه!

ماگدالنا: زنی که مار صفت... شما رو دیدم... توی آسانسور پائین، بالا؛ پائین، بالا، عجب آسانسوری....

سباستین: (به هانا نگاه می کنه)؟!

ماگدالنا: نگران نباش... وقتی روی زنی نفوذ می کنه، تا کیلومترها روی اش اوج می گیره.... یک آلت تناسلی در نظر بگیرید: پینس بگیریم؟ آدم چی می گه به اش وقتی جایی مهمونه؟ من به اون موشک رومانی می گم.... (به هانا) شما رو پائین توی استیشن هم آره ؟

رومان: بسه دیگه! به خودت بیا!

هانا: دیوونه شده این زن، خودتون ا کنترل کنید.

ماگدالنا: عجب زن پیچیده ایه، آقای سباستین باید اینو به شما بگم : زن شما از زن های امروزیه. اینا همه چی می خوان، سباستین بیچاره و رنجور.... این یک حقیقتیه که باید وارد کتاب اولریش شما هم بشه.... مردها از ازل بی وفا بودن، زن ها هم همین طور ، اما الان وضعیت وخیم تره، امروزه دیگه دنیا تسلیم بی وفایی ها شده، این دیگه خیلی عادی شده.... دیگه کسی دلش برای آخرین همسران باوفا نمی سوزه ، نه اونها هم در اصل چندش آورند، فقط احمق ترن.... حالا به هر جایی که می خوایند تیراندازی کنید آقای اسلیپ پینس بزرگوار!

(سباستین سریع اسلحه رو روی زمین می ذاره و از اتاق خارج می شه. هانا هم پشت سرش می ره. رومان سریع اسلحه رو از روی زمین برمی ذاره و به سمت ایستگاه فضایی می ره)

ماگدالنا: (می شینه) شلیک نکن.... به هیچ وجه شلیک نکن

(تصویر قطع می شه چند ثانیه قبل از شروع، روی پرده : تصاویر لرزان - نقاشی های بدوی ، تصاویر بشریت، عکس های رویایی؛ عکس هایی از فداکاری و خرابی. سپس : شهاب سنگ بزرگ . کمی بعد: تاریکی. فضا)

(رومان به اعماق فضا نگاه می‌کنه. یک ماهواره در حال چرخش به دور دنیاست. ماگدالنا با گل آفتابگردون وارد می‌شود)

ماگدالنا: رفتن. سباستین گل‌اش رو فراموش کرد.

(سکوت)

ماگدالنا: با مادرت تونستی حرف بزنی؟ فکر نمی‌کنم "اورس"¹ اون رو ترک کرده باشه. وقتی که تو جایی می‌ری، هم‌آش همین رو می‌گه. اگه واقعاً اورس اون رو ترک کرده بود، دیگه دلیل نداشت که ما سوئیس زندگی کنیم.

(سکوت)

ماگدالنا: اورس سوئیسی‌یه، ولی مادرت مونیخی‌یه.

رومان: می‌دونم.

ماگدالنا: با من حرف بزنی!

رومان: تو مستی.

ماگدالنا: من مست نیستم، من همیشه پشت تو بودم! اما با تو اون بالا نمی‌تونم زندگی کنم. می‌شنوی؟ ما باید همین جا پائین با هم حرف بزنین!

رومان: مگه ما همیشه نمی‌گفتیم که : اگه با هم حرف نزنین، هیچ وقت هم از هم جدا نمی‌شیم، این بهتر نیست؟

(سکوت. رومان خیره به فضا شده)

ماگدالنا: (می‌خواد چیزی بگه)....

رومان: ماگدالنا، من اینجا کار می‌کنم!

ماگدالنا: نه ، رومان.....

¹ Urs

رومان: این کار منه، اینجا تنها جایی به که من خوب می‌شناسمش! و با اون زن هم هیچ اتفاقی نیافتاد ... اون چه آبروریزی بود که چند لحظه پیش کردی؟

ماگدالنا: دیگه اونجا کار نمی‌کنی، اخراجت کردن.....

رومان: به این مدار بیضی شکل نگاه کن، بین چطور دور زمین کوچیک ما می‌چرخه! تا زمانی که بریم توی تخت‌مون، یکبار دور زمین رو چرخیده، در عرض نود دقیقه دور کل دنیا رو چرخیده، باور نکردنیه نه؟ چه وضوح و دقتی!

(ماگدالنا هم همراه رومان به فضا نگاه می‌کنه)

ماگدالنا: منم با خودت ببر پس.

رومان: کجا؟

ماگدالنا: پیش خودت.

رومان: نمی‌فهمم.

(سکوت. به فضا خیره می‌شند)

ماگدالنا: ما باید از نو زندگی رو شروع کنیم..... ما که هنوز زندگی نکردیم! بیا تو همین شهر از نو شروع کنیم.....

رومان: زندگی رو از نو شروع کنیم..... من همین الان هم دارم زندگی می‌کنم! تو می‌خوای که همیشه مثل یک پرنسس تو افسانه زندگی کنی، ولی من، من در واقعیت زندگی می‌کنم.

ماگدالنا: زندگی در این ظلمات، فضای بدون آدم، زندگی تو واقعیته؟ اونجا حتی نمی‌شه نفس کشید!

رومان: الان که چی بشه؟

ماگدالنا: داری برای اینکه کل دنیا با هم مرتبط بشند خودت رو جر می‌دی ولی رابطه‌ی بین خودمون صفره! اول رابطه‌آمون اینو خوب می‌تونستی، برانگیخته شده بودیم.... به جوش اومده بودیم....

رومان: لینک‌های رادیویی به جوش نمی‌آن...

ماگدالنا: اما در گذشته شده بودند! شعله ور شدند! سوختند!

رومان: اون بالا هیچ خطایی وجود نداره! تنها اینجا، این پائین ته‌مت‌های غیر قابل پیش بینی رخ می‌ده....

(سکوت کوتاه. ماگدالنا گل آفتابگردون رو به اون می‌ده)

رومان: (گل در دست) ماگدالنا، ببین اینجا الان همه چیز تحت کنترل منه در شبیه‌سازی، پوشش رادیاتوری من درست مثل کره آب شد، این چه جوری شد نمی‌دونم، چطور می‌تونه اتفاق بیافته..... خیلی هم تراژیک نیست، گفته بودم اون موقع که بجای آلومینیوم، نیکل استفاده کنین! بعلاوه باطری اتمی خیلی مطمئنه، پشت رادیاتورها ترموکوبل هست. و همین طور بلوک‌های گرافیتی... یک بار گفتن که: چرا باطری اتمی؟ با پنل‌های خورشیدی هم که می‌شه!

ماگدالنا: شاید همه اینها ربطی به تو نداره، شاید الان دیگه زمان پنل‌های خورشیدی باشه.... بیا بریم کنار دریا!

رومان: داری شوخی می‌کنی؟ ماهواره مماس با مدار مغناطیسی مشتری می‌گذره، این یک سیاره گازی‌یه، اونجا پنل‌های خورشیدی مثل گل‌های قاصدک به هوا در می‌آن و میرند! سالیان سال ما باطری‌های اتمی رو مثل پیس میکر¹ داخل ماهواره جا دادیم. سیستم این جوری راه‌اندازی می‌شد. یعنی اگه مجبور باشیم باز باید به پنل‌های خورشیدی برگردیم؟

ماگدالنا: رومان، باید به من گوش بدی.... می‌خوام یک چیزی به‌هات بگم.... (نامه روز تو کیفش در می‌آره)

رومان: ببین مسئله هتل رو می‌تونم، به‌هات توضیح بدم، شرکت الان یک استراتژی دیگه‌ای داره بکار می‌بره، زیاد ماموریت کاری نمی‌ده. چون توسعه اقتصادی مثل سال‌های قبل نیست، برای همین هم راه‌حل‌های دیگه‌ای باید پیدا کنیم، من هم توی هتل نمی‌مونم، اینجا هم خیلی قشنگه، نیست؟ ماگدالنا، اینجا قشنگ نیست!؟

ماگدالنا: برقصیم!

رومان: چی؟

ماگدالنا: برقصیم.... وگرنه فرشته‌های اون بالا من رو آدم حساب نمی‌کنن.

رومان: واضح صحبت کن!

ماگدالنا: بیا.

¹ Pacemaker

رومان: ماگدالنا.... (به نظر می‌رسد که از قصد می‌خواد از اون فرار کنه، سرش رو به دیوار فضایی تکیه می‌ده) باید بلوز سفید من و پیدا کنیم.... برای دفتر مرکزی می‌خوام....

(ماگدالنا کفشهای قرمزش رو می‌پوشه. رومان ترسان و درمانده به اون نگاه می‌کنه، ماگدالنا اونو نگه می‌داره، تا اینکه یک مدتی جلو فضا میرقصند. هانا و سباستین دوباره در اتاقتند.)

ماگدالنا: دو ماه به این زودی گذشت....

سباستین: نیست، هیچ جا نیست...

هانا: ماشین اجاره‌ای.... سعی کردم که بهه‌اش توضیح بدم، که به احتمال زیاد....

سباستین: آخه چرا یدک بکشن؟! فلاشرها که روشن بود! قشنگ معلوم بود برمی‌گردیم، مطمئنم که دزدیدنش! (رومان رو نشون می‌ده) مسئول این قضیه شما هستید!

هانا: سباستین، اینجا کسی مقصر نیست...

رومان: من و گناه؟

هانا: به احتمال زیاد پلیس بُردتَش، بدترین حالتِ اش اینه که همه‌آمون شب رو اینجا می‌خوابیم....

سباستین: ما باید بریم زوربخ!

رومان: نه آخه چرا من؟ چند بار تاکید کردم که دوبله پارک کردم....

سباستین: من فقط یادم می‌آد که چطور شما به اون رمز عبور رو تاکید می‌کردین! هم یک ماشین دولتی اجاره می‌کنین، همین که درست وسط جاده ولش می‌کنین، یک کارت دعوت برای دزد! فقط کتابخونه‌ی من از دست رفت!

هانا: مطمئناً یدک کشیده شده، اول از همه، آزش معذرت خواهی کن....

سباستین: غیر منطقی‌یه! اون یک استیشن واگن بنز صفر بود، الان با تمام اموال معنوی من در راه لهستان!

رومان: ماگدالنا، به تو هم چند بار گفتم، نگفتم؟ (سراغ ماگدالنا‌یی که گوشه گیر شده می‌ره) چرا بازم رفتی یک گوشه و ایستادی؟

هانا: (به سباستین) کاناپه رو می‌آریم اینجا می‌ذاریم و صبح زود هم راه می‌آفتیم....

رومان: از اون گوشه بیا بیرون! به تو چی گفتم بارها؟ نگفتم که دوبله پارک کردم؟

سباستین (به هانا): من با این زیر یک سقف نمی خوابم.....

رومان: یک چیزی بگو دیگه! اما در مورد پنل‌های خورشیدی هیچ نگو که در اون باره هیچ نظری نداری!
(می‌خواد ماگدالنا رو بزنه).

هانا: همتون دیوونه شدید....؟ (رومان رواز ماگدالنا جدا می‌کنه) کمی موزیک چطوره؟

سباستین: اگر موزیک گوش بدیم، رابطه‌امون همین جا تموم می‌شه!

رومان: (به هانا) اگر اون ماشین با وسایل الکترونیک من دزدیده نشد پس قطعاً با اموال معنوی اون هم دزدیده نمی‌شه!

سباستین: این یعنی چی الان؟

رومان: من هم مثل هانا حدس می‌زنم که یدک کشی شده، برای اینکه وسایلتون رو جمع نکردید و فس فس کردید....

سباستین: فس فس؟

رومان: وِر وِر وِر حرف زدیدا!

هانا: به پلیس زنگ بزیم.... (شماره‌گیری می‌کنه)

رومان: (به هانا) کنفرانس‌های بی‌پایان داد.... چه می‌دونم شرکت ما باید دیوارهای دفاعی بسازه، برای اینکه دیگه ماهی نمی‌مونه! از اون طرف هم اسلحه‌اشو گذاشت روی پیشونی من....

هانا: سباستین، تو باید برای این حادثه عذرخواهی کنی...

رومان: (به سباستین) بگین ببینم، وقتی که کار نقاشی دارید، دیوارهای خونه‌ارو خودتون رنگ می‌کنید؟

سباستین: چطوره؟

هانا: (با تلفن) روزبخیر، "هانا لی" ما ماشینمون رو گم کردیم.... یک استیشن حمل و نقل سیاه که در خیابان شارلوت شماره شانزده پارک بود...

رومان: (به سباستین حمله می‌کنه) روی روتر رنگ شده، خروجیش با رنگ مسدود شده!

هانا: (با تلفن) بله؟!

رومان: دیگه عمراً بشه به‌اش کابل شبکه وصل کرد!

هانا: (به اتاق) پلاک؟

سباستین: متاسفم... در هر صورت شلیک نمی کردم... قوه تخیل خانمتون خیلی بالاست...

هانا: سباستین، شماره پلاک لازمه!

سباستین: (سر هانا داد می‌زنه) از کجا شماره پلاک رو بدونم؟

رومان: DN-HV1239!

سباستین: خانمتون به روح اعتقاد داره! به روح پوشکینی که یک دفعه در این اتاق ظهور کرده، بله آقای هانس...

هانا: (به تلفن) DN-HV1239....

(در این میان بدون اینکه کسی متوجه بشه ماگدالنا چمدونش رو برداشته)

رومان: (به سباستین) خوب گوش بده، بین قرارداد تعویضمون از ساعت نوزده شروع شده، الان در این خونه من زندگی می‌کنم! (سباستین رو به دیوار می‌چسبونه) بالا رو نگاه کن، من اونجا سیستم تولید برق رو هدایت می‌کنم، اونجا نوسانات درجه‌ی حرارت بالایی وجود داره....

سباستین: می‌دونید همه چیز کی اتفاق افتاد؟ زمانی که شما داشتید به زن من پرتاب این چیزتون رو نشون میدادید....

رومان: زن اتون؟

سباستین: چی؟؟

رومان: هانا زن شما نیست!

هانا: (پای تلفن) یک کلمه هم نمی‌شنوم... (به اتاق) می‌شه یک کم آروم‌تر باشید؟؟

رومان: (سباستین رو به دیوار می‌چسبونه) فردا! فردا هم اتون می‌بینید که پوشش‌های نیکل من چقدر پایداره، فردا همتون می‌بینید! ریدم، به پنل‌های خورشیدی! ... (به فضا) ریدم، به پنل‌های خورشیدی! (به سباستین) برو گم شو از اینجا، خاکستر شو! از وقتی که پیدات شد... (گلوش رو فشار میده)

هانا: ممکنه تمومش کنید؟! (پای تلفن) برگمن؟! این واقعیت نداره... (به اتاق) برگمن با پلیس تماس گرفته! شما کنار ماشین برگمن نگه داشته بودین!

سباستین: (سعی می‌کنه خودش رو از دست رومان نجات بده) بسه دیگه! حالا هم که برگمن‌ها رو سرمون خراب شدنند....

رومان: الان از پنجره پرت می‌کنم پائین، مردتیکه بی‌عرضه! ...

(ماگدالنا در اسپری‌گاز فشرده رو باز می‌کنه و به دست رومان می‌ده)

رومان: دیوونه شدی...؟؟ این نیتروژن مایعه!...

(ماگدالنا خونه رو با چمدون ترک می‌کنه)

هاننا: (پای تلفن) کلانتری تو محل ماست؟ یعنی اگه جریمه‌اشو پرداخت کنیم، ماشین رو پس می‌گیریم....

سباستین: (از رومان دور می‌شه) بسه، من می‌رم... من می‌رم! (به سمت در می‌ره) مردتیکه حیوون صفت!... خودم

حل‌اش می‌کنم.... باور نکردنیه!... (پالتوشو بر می‌داره و از خونه می‌ره)

هاننا: (پای تلفن) دوست پسر من داره می‌آد، فکر کنم بله.... خداحافظ....

(رومان سعی می‌کنه که روی اسپری گاز سرازیر شده کنترل داشته باشه، هانا دست‌هاش رو دور گردن رومان می‌اندازه و اون رو طرف خودش می‌کشه.)

هانا: بیا...

رومان: ماگدالنا... من نمی‌دونم... آخه چرا...

هانا: در بسته‌اس... (دکمه بلوز رومان رو باز می‌کنه)

رومان: نمی‌شه...

هانا: دربیار این رو...

رومان: هانا، ما زمان زیادی نیست که همدیگه رو می‌شناسیم... اولش...، درست اولش، در آسانسور، من تو رو...

هانا: توی هم‌اون دقیقه دوم فهمیدم که تو خودشی... (اونو می‌بوسه)

رومان: (دورش می‌کنه) من نمی‌تونم لطفاً، کمی بعد دو تا مون هم نمی‌تونیم نفس بکشیم!

هانا: همه چی خوبه!... هیچ اتفاقی نیافتاده...

رومان: (سعی می‌کنه که در اسپری گاز رو ببند و وضعیت رو به هانا توضیح بده) در آسانسور... اولش... هیچی انقدر قاطی پاتی نشده بود، همه چیز رو در ذهنم تجسم کرده بودم... خیلی پیچیده نیست... چه جوری بگم؟ همه چی در حدّ یک طرح بود.

هانا: در حدّ چی بود؟ به نظر تو این منو ارضاء می‌کنه؟

رومان: (سعی می‌کنه اسپری رو با دو دستش ببند) قلاب سرش شکست! یعنی به صورت تئوریک همه چی ممکن بود. علی‌رغم این، همه چی داشت به واقعیت تبدیل می‌شد. من در مرحله‌ی طرح ریزی بودم، ولی وقتی از بیرون نگاه می‌کردی، همه چی واقعی و زنده بود!

هانا: شما همه‌تون دیوونه‌این... زود باش بشین روی این صندلی، شلوارت هم بکش پائین، نشونم بده بینم چی طراحی کردی!

رومان: اینجا خیلی سرد شد.... یک بار دیگه بههات توضیح بدم که نیتروژن مایع، درجه حرارت و اکسیژن رو بشدت کاهش می ده (از طرفی هم پنجره رو باز می کنه) در آغاز، حقایق و همچنین شرایط زندگی باعث بله : یک تصور عجولانه شدن! یک تصور عجولانه توی آسانسور که با سرعت نور به حرکت در آومد، این جوری هم می شه گفت.... چی به سر این بطری لعنتی اومده؟!

هانا: همه رو فراموش کن.... (داخل اتاق می چرخه) این از اثر اون که هنوز یک خطش هم نوشته نشده، این از طرح تو که با سرعت نور داره میره، وای خدای من! اینجا یک مرد سرزنده وجود نداره؟؟؟ سباستین.... از زندگی متنفره... اون سال های سال اونجا روی صندلی می شینه و از تمام چیزهایی که اون بیرون اتفاق می افته متنفر می شه!... همه چی خیلی جدیه، همه چی اونقدر جدیه که اصلاً ما یک قرار ملاقات درست و حسابی نداشتیم. چون همیشه در آخر من صورتحساب رو پرداخت می کنم. به نظر من عشق یک روز به سرمایه داری برخورد کرد و تیکه پاره شد.

رومان: بگو ببینم، اینجا سیستم گرمایش مرکزی دارید؟ یا سیستم اتون طبقاتی یه، یا اینکه باید درجه پکیج رو زیاد کنم؟

هانا: صد سالی شده که بیرون نرفتیم.... عرض کنم خدمتتون که فضای بار منحطه. دوستای من سطحی و بورژوازی و منحطن. از این رو مهمونی دادن هم سطحی و بورژوازی و منحطه؛ اصلاً تحمل نمی کنه که آدمهای دیگه در مجامع عمومی استعدادهای خودشون رو نشون بدن، اما استعدادهای خودش رو اینجا دفن می کنه.... تمام کتابهایی که بردیم پائین اثر مُرده هاست. سر و کارش فقط با مُرده هاست. چون از اونها بههاتش ضرر نمی رسه. می گه از من می شه یک داستایوفسکی در بیاد، اما بجای اون نوشته هایی در مورد گربه ها و میمون ها می نویسه!

رومان: (دوباره سعی می کنه) در حالت نرمال در همچین اسپری هایی خیلی راحت بسته می شه، اما سرپوشش اگه نباشه.... باهات شرط می بندم که اون برداشته...

هانا: من حتی یک بار هم با اون به سوپرمارکت نرفتم! در سوپرمارکت ها پول خرج کردن بد و منحطه، تازه از اینکه باز من پول خرج کنم، می ترسید... من تو جیبش قایمکی پول می گذاشتم و امیدوار بودم که من رو به جایی دعوت کنه، اما باز هم اون شلوار پاره پوره شو می پوشید.... آروزی قرار ملاقات من هم بدون اینکه کشف بشه، توی کمد مونده و داره خاک می خوره... هر وقت وارد خونه می شم، نشست روی صندلی و داره مرده ها رو می خونه. همیشه توی آسانسور فکر می کنم چی می شه که وارد خونه بشم و یک غریبه روی صندلی نشسته باشه. بدون هیچ حرفی بیاد طرف من و موهام رو لمس کنه، انگشتش رو بکنه توی دهنم، بدون اینکه بههات فرصت بده، منو بچسبونه به دیوار؛

با بدنش به بدنم فشار بیاره... یک بار تازه سمینار تموم شده بود و کریستین از پشت پذیرش کاپیتال نوردین وست^۱، بدون اینکه سلامی بده دوید طرفم و من و ...

رومان: (اسپری گاز فشرده رو پرت می‌کنه و هانا رو به دیوار می‌چسبونه) انتظار نداشتی، نه؟ (بلوزش رو تیکه پاره می‌کنه)

هانا: تمومش کن! ...

رومان: تو هم می‌خوای این رو...

هانا: ولم کن! صدای پا شنیدم، داره می‌آد...

رومان: می‌آد که بی‌آد...

هانا: ولم کن، دیگه دیره....

(ماگدالنا داخل اتاق ایستاده، رومان به پشتش برمی‌گرده. هانا با پاره‌های بلوزش سینه‌اش رو می‌پوشونه)

رومان: بالاخره تشریف آوردی... کجا بودی تا حالا؟ ...

ماگدالنا: من باید به تو یک چیزی بدم... (نامه اخراجی رو به سمت اون می‌گیره)

سباستین: (با یک دسته گل وارد می‌شه؛ به هانا خیره می‌شه) گل... برات گل آوردم... فکر کردم، خوشحال می‌شی...

تو آفریقای جنوبی انقلاب شده... در رادیو گفتند....

رومان: (به ماگدالنا) این صحنه هیچ ربطی به من نداره... وضعیت اون جور که دیده می‌شه نیست....

سباستین: (ناگهان رزها رو روی صندلی می‌ذاره، می‌ره بیرون و دوباره برمی‌گرده) هانا، من دنبال ارث پدرم هستم...

پیداش نمی‌کنم...

هانا: بذار سریع از اینجا بریم... همه چی مرتبه... سباستین....

سباستین: (فریاد می‌زنه) می‌شه یک چیزی بپوشی لطفاً!

هانا: عزیزم خواهش می‌کنم آرام باش!

سباستین: اینجا خیلی سرده!... نمی‌تونم نفس بکشم....

هانا: همهٔ وسائل من تو ماشینه....

¹ Kapital Nordinvest

سباستین: (به ماگدالنا) نامه... نامه رو دربیارا! ... بخون دیگه!

رومان: (تفنگ رو به سمت زنش می‌گیره) هیچ کاری نمی‌کنی.

سباستین: (نامه رو از دست ماگدالنا می‌گیره و اونو باز می‌کنه و می‌خونه) آقای هانسن محترم،

(رومان تفنگ رو به سمت سباستین می‌گیره و با همه این‌ها دست از خوندن بر نمی‌داره و ادامه می‌ده)

سباستین: همون جور که خودتون می‌دونید، شرکتمون برای توسعه اقتصادی.....

(رومان با اسلحه در حالی که به طرف سباستین نشونه رفته، شلیک می‌کنه، سباستین همراه با نامه به زمین می‌افته)

(ماگدالنا روی یکی از صندلی‌ها نشسته، کنارش چمدون و پشتش فضا. چند لحظه بعد هانا از در وارد می‌شه.)

هانا: (پای تلفن) کریستین؟ امیدوارم تا قبل از ظهر در پیام، اینکه چقدر طول می‌کشه نمی‌دونم یک کابوس واقعی‌یه، نصفِ هئیت مدیره راسِ ساعت هشت لباس راحتیشون رو پوشیدن و آماده‌اند و من اونجا نیستم بعداً باهات تماس می‌گیرم (تلفنش رو خاموش می‌کنه)

ماگدالنا: روز بخیر هوا روشن شده. اون چطوره؟

هانا: شوهر شما یک دیوونه واقعی‌یه.

ماگدالنا: می‌دونم، ما همه‌اش دیوونه‌ها رو پیدا می‌کنیم.

هانا: اول مثل حیوون افتاد روم، بعد هم به دوست پسرم شلیک کرد ماشین غرق خون شده!

ماگدالنا: بیکینگ پودر از بین برنده لکه‌های خونه، وقتی بچه بودم، مدام خون دماغ می‌شدم، مادر بزرگم همیشه از بیکینگ پودر استفاده می‌کرد....

هانا: الان یک هتل رزرو می‌کنم، یا قرارداد تعویضمون رو چی کار کنیم؟؟؟

ماگدالنا: پیش ما نمی‌مونید؟

هانا: با کی؟ به نظر شما با چه توجیهی؟ همه چی قروقاطی شد..... (ناآروم داخل اتاق راه می‌ره و یک شماره می‌گیره)

ماگدالنا: ما، در خونه با یک عروسک زندگی می‌کنیم. معمولاً در سفرهامون اون رو با خودش بر می‌داره، وقتی هواش رو خالی می‌کنی، تا می‌شه و کوچیک می‌شه..... خود به خود هم باد می‌کنه و بزرگ می‌شه. حتی کنترل از راه دور هم داره. وقتی تَقّی فشارش می‌دی، همون جور که خدا ما رو خلق کرده، اون هم به‌هوو ظاهر می‌شه.....

یک‌بار اون رو توی حمام جا گذاشته بود. وارد حمام که شدم، داشت منو نگاه می‌کرد، همون جور که شما الان منو نگاه می‌کنید. یک عروسک بادی می‌تونه با اون چشم‌های خوشگل به عشقش، ساعت‌ها زُل بزنه. اما ما نمی‌تونیم این کار رو بکنیم، اون اصلاً خسته نمی‌شه.....

هانا: ایمیل‌آم..... لعنتی!

ماگدالنا: اول فکر کردم که هواس رو خالی کنم و قایمش کنم توی صندوق، ولی بعدش گفتم که، اگر اشتباه کنم و اون بفهمه که من می‌دونم، مجبور می‌شم که خودم ترکش کنم!..... بعضی موقع‌ها لخت می‌شم و وقتی که وارد اتاق می‌شه، اصلاً تکون نمی‌خورم.....چه قدر اون تخیلی بود.....تو بسته‌بندی عروسک یک نخ گذاشتم، که ببینم اونو استفاده می‌کنه یا نه، و یک مدت طولانی خودم رو جای اون عروسک زدم.....(کم مونده گریه کنه)

(سکوت)

ماگدالنا: چه قدر دیگه باید در بیمارستان بمونه؟

(فقط صدای شماره گیری هانا)

ماگدالنا: چه قدر دیگه باید در بیمارستان بمونه؟

هانا: دیگه صدای منو نمی‌شنوه، گلوله گوشش رو خراش داده، در حال حاضر دارن شنوایش رو مورد بررسی قرار می‌دند، ضربان قلبش هم نامنظمه.... (پای تلفن) دکتر اشمیت عزیز، بازم منم؛ قبلاً یک پیغامی براتون فرستاده بودم، مجدد مزاحم‌تون می‌شم، پوزش می‌خوام. من برای امروز حرکت برنامه‌ریزی کرده بودم، مراقبه حرکتی، خیلی خوب می‌شد اگر شما می‌تونستید تا ظهر دور دریاچه رو بدوید، البته نه تنها شما بلکه گروه؛ طبیعتاً نه دور کامل دریاچه. در مورد این ما می‌تونیم، وقتی که پیغام من رو شنیدید باهم بحث کنیم.....با احترام فراوان.....

ماگدالنا: تا دریاچه چقدر راه از اینجا؟

هانا: شما واقعا دیوونه‌اید.

ماگدالنا: شما هم دیوونه‌اید.

هانا: شاید....بله.....

ماگدالنا: از همون اول زیاد از شما خوشم نیومد؛ از همون موقع که جوری با اون سوار آسانسور شدین انگار اصلاً من رو نمی‌دیدید..... خواهش می‌کنم بشینید! از اینجا به اونجا می‌رید می‌آید.....

(هانا برای ماگدالنا یک پتو می‌آره و می‌ندازه شونه‌اش و می‌شینه روی اون یکی صندلی و رو خودش هم پتو می‌ندازه)

ماگدالنا: مادر بزرگم، همون که چمدون فرار داشت.....همیشه این جوری می‌گفت، وظیفه ما، در زندگی اینه که مرد واقعی رو پیدا کنیم. این رو خیلی خوب در ذهنم حک کرده بودم. به شما هم حتماً گفتند، مردی رو پیدا کن که بتونی رویه انگشت بچرخونیش.....اما طبیعتاً باید آدم بالیاقتی باشه که فکر نکنید لایق بهتر از این نیستین.....درسته؟ یک تفکر نورانی، یک کتابخانه متحرک.

هانایا: در سالهای جوانی بسیار جذاب به نظر می‌رسن ، اما وقتی پیر می‌شند نه.....(دستش رو به طرفش دراز می‌کنه) هانا هستم .

ماگدالنا: اووو... یخمون داره آب می‌شه .

(مدتی به دیوار با تصاویر فضا نگاه می‌کنند)

هانایا: دوباره برمی‌گرده؟

ماگدالنا: صد درصد....

(سکوت)

هانایا: رومان.....اولش فکر کردم توی رومان چیزی هست که کریستین رو برام تداعی می‌کنهکریستین قبل از اینکه من و سباستین دوباره با هم یکی بشیم ، محل مَفرَم بود

ماگدالنا: کریستین...اسم پسر...چه تصادفی....

هانایا: ایده اون بود. همه چی تحت کنترل کریستین بود: دکتر اشمیت ،بقیه‌ی کلاس‌های بانکدارا؛ غالباً سخنرانی آغازین رو اون می‌کرد و به همکاراش توضیح می‌داد که تنفس درست چه تاثیری روی بخش مالی داره، بعد دوباره به فرانکفورت و زوریخ می‌رفت. به من گفت که می‌تونه وال استریت نیویورک برام کار پیدا کنه. یک‌باره جلوی روی‌آم درهای دنیای جدیدی باز شده بود. همه چی خیلی خوب پیش می‌رفت اما زن‌های دیگه هم بودند و من هم به این راحتی‌ها نمی‌تونم از فکر کسی در پیامزمانی هم که تصمیم گرفتم جدا بشم ، فهمیدم که حامله‌ام. به سباستین گفتم بچه مال اونه.....

ماگدالنا: از کی؟

هانایا: یعنی از سباستین، اما در واقع اینطور نبود! می‌خواستم دوباره با اون باشم! سباستین گفت "یا من یا بچه"! دیگه به من اعتماد نداشت ، همش ازم حساب می‌پرسید که کدوم شب با کی بودی بچه رو انداختم ، کریستین هیچ وقت ، هیچ چیز نفهمید.

ماگدالنا: چه غم انگیز...

هانایا: سباستین گفت، این باید یک مفهوم عمیقی داشته باشه. زیر سایه این قربانی رابطمون با ارزش تر شد تعهدی که روح مُردهٔ رابطه‌آمون رو برگردونده بود.

(سکوت)

هانا: یک سال بعد گفت که لازم نیست انقدر زیاد باهم سکس داشته باشیم و بعد شروع به یک کار مهم کرد، بعد یکبار سردردهاش شروع شد و در آخر وقتی که خواستم تحریکش کنم ، نشد.

(ماگدالنا به دور دست خیره می‌شه)

هانا: من هم دوباره باکریستین رابطه برقرار کردم. ما در زوربخ باهم قرار گذاشتیم . فکر کردم که اگر این بار هم حامله بشم به سباستین بگم بچه مال اونه یا نه ؟ اما برای این یک بار هم که شده باید باهاش.....آخه دستش رو هم بههام نمی‌زد که.

ماگدالنا: اگر آدما حقیقت رو به هم بگند ، رابطه ادامه پیدا می‌کنه؟

(سکوت)

ماگدالنا: اون اینجا مثل یک ...مثل یک گرسنه غمگین زندگی می‌کنه....

هانا: گرگ مثل یک گرگ تو برف!

ماگدالنا: درسته.

هانا: (ناگهان بلند می‌شه) من دیگه نمی‌تونم صبر کنمبه سباستین بگو ، نه، شما هیچی نگید (کلیدهارویه اون برمی‌گردونه) توی راهرو یک پتو هست ، بالای کُمداینجا از بیرون سردتره!

ماگدالنا: خیلی ممنون (بلند می‌شه)

هانا: در آشپزخونه چای و قهوه هم هست .

ماگدالنا: مرسی....

هانا: براتون آب گرم کنم؟

ماگدالنا: نه ، نه این جوری که می‌بینم دارید میرید....

هانا: لطفا بلند نشید.....

ماگدالنا: موفق باشید!

هانا: مرسی.... خداحافظ.

(هانا می‌ره)

ماگدالنا: لب دریا (با خودش) می‌رم لب دریا

(بلوز اتو شده سفید رو در می آره ، می ذاره روی صندلی ، کفش های قرمزش رو در می آره و می ذاره وسط اتاق و در آخر خودش
رو بغل می کنه و بی صدا دور چمدون می رقصه)

شما هادی

(صبح رومان از در وارد می‌شه، بلوز سفید رو می‌پوشه، کراواتش رو می‌زنه ، به ساعت نگاه می‌کنه .کیف کارش رو برمی‌داره
و خارج می‌شه.)

10

(نور خورشید از پنجره می‌تابه، سباستین از در وارد می‌شه. سرش پانسمان شده. مدتی با هم اون حالت می‌ایسته.)

سباستین: هانا؟؟؟

(سکوت. مانند آنچه در آغاز بود، روی صندلی خودش نشسته، از جیب پالتوش کتابی در می‌آره، و به بالا نگاه می‌کنه.)

سباستین: هانا.....

(به کتاب خیره می‌شه. - نور خورشید بیشتر می‌شه. اتاق شروع به گرم شدن می‌کنه.)

پایان.